حسب ضابطہ رجسٹری شدہ ہے

اِنَّ مِنَ الشِّعْرِ لَحِکْمَۃً وَاِنَّ مِنَ الْبَیَانِ لَسِحْراً

نسخۂ نادر الوقت و صحیفۂ نایاب

از تصانیف

نواب مستطاب الالقاب نواب احمد یار خاں گورگانی چغتائی

شہزادۂ دہلی منصبدار عہد سلطان اورنگ زیب عالمگیر

مثنوی یکتا

یعنے

داستان ہیر رانجھا

بہ تصحیح و اہتمام جامع [illegible] مخدوم محترم عالیجناب مولوی محمد باقر صاحب بالقابہ

پروفیسر [illegible] لاہور - پنجاب

بسعی و سرپرستی مولوی ابو سعید محمد الدین ڈھیریالوی جہلمی

مالک کتبخانۂ محمدی بھاٹی دروازہ لاہور

در مطبع مفید عام لاہور [illegible] آراستہ [illegible]

بار اول

قیمت [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

آن زبانیکه موجهٔ خون است ‌ شعلهٔ نور حمد بیچون است
نفس از نام او کبوتر مست ‌ ذکر یاهو ربوده اش از دست
هر دمی کز دهان برون آید ‌ نام او را طلسم بگشاید
عشق را موسم بهار آراست ‌ از دل و داغ لاله زار آراست
از خیالش که فصل نیسانست ‌ مژه ابراست و اشک بارانست
ناله یک نغمه ز بلبل او ‌ دود دل طره ز سنبل او
دل پر خون گلی ز بستانش ‌ آه یک سرو از خیابانش
دیده غربال خون دل بهراست ‌ مژه با شاخ ارغوان خیزاست
هر دلی کز غمش پریشان است ‌ از طپش نخل برگ ریزان است
چرخ سرگشته ز سودایش ‌ بسته زنجیر کهکشان پایش
اخگر مهر را چنان بشکست ‌ که شرارهٔ کواکب از وی جست

تا زمین دیده تیغ مژگانش — دیده یک بسملست حیرانش

باد آشفته گرد بی سر و کو — آب دیوانهٔ پریشان شو

آتش از سوز عشق سوخته جان — شعله از وجد شوق دست افشان

ابرها تا غبار غم پیچید — زنگ آئینهٔ فلک گردید

رعد آهی بجان رسیدهٔ اوست — برق یک بسمل طپیدهٔ اوست

دشت یک سینه جای جولانش — محشر داغ لاله زارانش

کوه یک خرقه پوش خاموشش — می حیرت گسار مدهوشش

ذره ها در هوای او رقصان — همچو طاوس مست چرخ زنان

همه اشیا گواه وحدت او — معترف هر یکی بقدرت او

خس و خاشاک سرو سبزه و گل — پی اثبات ذات او بلبل

شجر تا بسر زبان گشته — سوسن جمله تن زبان گشته

نیست یک [illegible] آگاه است — این سخن قول جمع آگاه است

هر گیاهی که بر زمین روید — وحده لاشریک له گوید

وحدتش از دوئی گسیخته است — حسن یک رنگ جلوه ریخته است

تا نگه بر زند چمن بیند — گل و نسرین و یاسمن بیند

ناز داده ز رنگ بویش گل / سایه پرورده طرّه اش سنبل

گلشن از عکس او دل مجنون / نقش بند خیال بوقلمون

هر کجا حسن او چمن خندد / مژه گلدستهٔ پری بندد

دیده را دعوی انا الشرق است / هر نگه موج شعلهٔ برق است

جلوه اش دیدم و ز دست شدم / عندلیب چمن پرست شدم

خواجه معذور مست مے آییم / مست بزم الست مے آییم

گر بلغزد زبان بگاه سخن / همه تن گوش باش و طعنه مزن

بادهٔ عشق پر زبردست است / هر که بوئی شنید بدمست است

اشکم از دیده مست می غلطد / شیشه ام در شکست می غلطد

بدلم هجر او فغان داده / شعله را سوختن زبان داده

ز نسیم غمش ز ناشکیب مدام / دیده ریزد شگوفهٔ بادام

آن طرف غمزه و تماشا غل ناز / این طرف سوز داغ عجز و نیاز

جرس بیکدسته چون صدا آرد / از دو سو عشق نغمه ها دارد

آن نگاه سیاه مست کجاست / شیشه آمادهٔ ترنگ رساست

شیشه گفتم ولیکه خون باشد / خم مے خانهٔ جنون باشد

غمزه گو تا بدستِ خونخوار — بشگفاند ز لختِ دل گلزار

از جگر آهِ گل فشان آید — بلبلِ ناله در فغان آید

چکنم دلبر تغافل خوست — نرگسش مستِ نازِ عربده جوست

چه شنود گر تبسم شیرین — نشره بندد نیشکر آئین

گر نماید اشارهٔ ابروئ — زان سیاه تاب تیغ آتش خو

جان ز شادی نثارِ او سازم — سر بجای کله بر اندازم

قطرهٔ خون که بر زمین ریزد — سر د آهِ شرر فشان خیزد

چه بود عشق یا د فصلِ خزان — حشر گل برگ لختِ دل ریزان

یا بود زعفران فصلِ بهار — دلِ افسرده را کند گلزار

چون نسیمِ صبا اگر تازد — سینه ها دشت ارغوان سازد

شنود ارا گر نمک فشان گردد — زخمِ دل محشرِ فغان گردد

قلزمِ عشق موجهٔ خون است — دلِ یک قطرهٔ اشکِ جیحون است

هر کجا عشق جلوه آرا شد — ذره شد دشت قطره دریا شد

عشق چه جلوه مصور نیرنگ — نقش بندِ خیال نگار رنگ

حسن را دسته بند گل گردد — عشوه را موج کیف مل گردد

لعبتِ آتشین نژاد شنیده / بر سرش گل ز برق پاشیده

آن یکے را لقب نمودہ نگار / دیگرے را خطاب عاشقِ زار

شمع را کرد دلبرِ سرکش / شعله قد سرو گلشنِ آتش

عشقِ پروانه تا عیان گردد / گرد او گشته جان فشان گردد

بلبل از عشقِ گل فغان دارد / نگسلد ناله تا که جان دارد

حسن عشق است جلوۂ یکذات / پرتوزان تجلی است صفات

حسن مطلق چو جلوه آرا شد / شوق طوفان جوش دریا شد

خواست تا حسنِ خویشتن بیند / گلبن گلشن و چمن بیند

ساخت آئینه محمد نام / دید در وی جمالِ خویش تمام

وه چه عکسے بدلبرے چالاک / صدرِ آرائے مسندِ لولاک

دُرِّ دریائے حسنِ بیرنگی / برقِ ابرِ خیالِ نیرنگی

قطرۂ صاف سرِ خُمِ هستی / صد جهان نشه ریزشِ مستی

بت نگر فریب طنازی / از گلِ لختِ دل چمن سازی

پرتوِ آفتاب جلوۂ ذات / رقص آموز محشرِ ذرات

حسن و عشق است یک گلِ رعنا / هست گیتی ازین دو رنگ بپا

حسن چون برق در درخشیدن / عشق همچو گل شرر چیدن

نیست خالی فضای هفت اقلیم / که نبالی ز حسن و عشق شمیم

در عرب قیس و در عجم فرهاد / عشق از جور حسن در فریاد

هند چین و فرنگ و توبه و روم / نیست زین دولت ابد محروم

سرزمینی که عشق را باب است / کشور حسن خیز پنجاب است

بیشتر عاشقان معشوقان / همچو بید و شمال سر و جیبان

زین چمن رسته رخت بربستند / از غم درد و داغ وارستند

زان همه سیر اینجا ممتازند / در جدل گاه عشق سربازند

قصهٔ آن دو بیدل مدهوش / می‌کنم شرح گر نه لغزد هوش

در بیان وصف پنجاب

اوّلاً کلک گلفشان تحریر / وصف پنجاب می‌کند تصویر

سخن ابر بهار نیرنگ است / صفحه گلموج جلوهٔ رنگ است

جعفتش را که گل زبان گردد / نطق باغ ارم نشان گردد

تا بگلگشت وصف او زد گام / گشت گلبرگ تر زبان در کام

از بیانش رقم خستن ودبر / خرقها مشک نافهٔ اذفر

لفظ گلدستهٔ بند شعلهٔ نور | سطر سنبل طراز طرهٔ حور

ده چه کشور طراز چین و چگل | گلستان خیال عالم دل

مزرع حسن و دشت محبوبی | گلشن ناز و جنت خوبی ها

از هوایش که روح را جان است | زندگی زندهٔ کردهٔ آن است

زان هوا هر نفس که دید فتوح | تا ابد زندگی کند بی روح

سرد و آتش گر و ز آب حیات | زهر جانگیر رنج مرگ ممات

هست هر گل زمین آن اقلیم | پاک روشن چو پر و دست کلیم

از زمینش هر آنچه رسته برون | همه حسن است و عشق سوز جنون

شد زراعت بود در آن کشور | شوق بالیده هر طرف یک سر

گندم او که رسته از خاک است | محشر خوشهٔ دل چاک است

گنجدش خال عارض یارا | که بدل دانه اش جنون کار است

گر چراغ نظر برافروزی | در شررزار شعشعش سوزی

هر طرف چاه و چرخ دولابی | نغمهٔ گریه اشک بی تابی

کوزه هایش قطار سبلها | خونچکان سلک مهرهٔ دلها

پنج دریا چه پنجهٔ احسان | سیل سیم و زر است در طغیان

شهر و ده باغ خرم و دلکش ‌ ‌ ‌ از گل حسن گلشن آتشش

همه جا خاک عشق بیخته اند ‌ ‌ ‌ گرد رنگ حسن ریخته اند

هر طرف حسن و عشق را ماواست ‌ ‌ ‌ هر روشش گلبن گل رعناست

اگرچه هر گوشه اش طرب خیز است ‌ ‌ ‌ از می شوق جام لبریز است

لیک لاهور مصر محبوبی است ‌ ‌ ‌ یوسفستان عالم خوبی است

شرفش داد آنقدر رفعت ‌ ‌ ‌ که بشانش نمیرسد شوکت

از بلندی گذشت پایهٔ او ‌ ‌ ‌ نه فلک پست زیر سایهٔ او

از صفا لوح سینهٔ ابرار ‌ ‌ ‌ صدف جنس دوکان هر بازار

صبح صادق که مطلع نور است ‌ ‌ ‌ یکی از کوچه‌های لاهور است

آسمان گنبد نمودارش ‌ ‌ ‌ کهکشان رستهٔ ز بازارش

از هوایش که رنگ میریزد ‌ ‌ ‌ با غبارش فرنگ میبیزد

هست هر باغ آن خجسته دیار ‌ ‌ ‌ دائم از جوش گل همیشه بهار

صبح و شامش ز رنگ جلوه گری ‌ ‌ ‌ گردش چشم عشوه پیشه پری

خوب رویان آن بهشت اورنگ ‌ ‌ ‌ همه آدم فریب گندم رنگ

هر طرف خیل خیل ماه رویان ‌ ‌ ‌ صندلی چهره عنبرین مویان

هر یکی نونهال سرو اندام / جلوه بدست مست نشه خرام

غمزه ها برق ریز خرمن دل / مژه ها فوج دشنه قاتل

چشم ابرو بکینه همدستان / تیغ در کف صف سپه ستان

سنبلستان زلفهائے کمند / بلکه جان مرغ دل فگنده به بند

شهر بستان ز لاله رویان گل / سنبل و سبزه اش خط و کاکل

از همین شهر جلوه خانه نور بود / رشته این شعلهائے آتش طور

حسن آتش بهار جلوه نماز / عشق غمدیده ام سوز و گداز

نازنین شهر حسن بنیاد است / چمن محفل پریزاد است

تا سوادش ز دور کرده نگاه / از حسد روی هند گشته سیاه

دیده عالم است مطلع نور / چشم بد زین سواد اعظم دور

دربیان آغاز داستان قصه هیر و رانجها

گفته تاریخی سخن پرداز / کرد این قصه را چنین آغاز

کز مضافات سرحد این شهر / هست شهری دگر خلاصه دهر

ده چه معموره بهشت نسب / عشق را گشته هزاره لقب

جای شوق و مکان شورش دل / مردمش جمله بر جنون مائل

هرگدا را از آن کرم گستر — دامن و جیب پُر ز زر و گوهر

با همه جاه و مال و نعمت و جود — چار گوهر ز نسل پاکش بود

لیک چارم بباطن و ظاهر — دربیاضی چو صبح گه آخر

رانجها نامی بحسن و خوبی طاق — همچو خورشید شهرهٔ آفاق

نازنینی لطیفی پریزادے — در فن دل ربودن استادے

نوجوان سرو گلشن خوبی — همه تن رشک جنت و طوبی

نونهال شگوفه صد گلشن — رخ چمن سر چمن کرشمه چمن

برق گلبرگ ریز شعلهٔ ناز — از ادا شوخیش نجود دگلباز

لب لعلش فروغ شعلهٔ گل — دهن خنده رشک غنچهٔ گل

دُرِ دندانِ آن پری پیکر — در صفا برده آب از گوهر

شفقی چهرهٔ درخشنده — برق در چشم دیدن افگنده

ابروش موج برق آتشبار — لیک از تاب رنگ آن رخسار

آنچنان گونه اش تباه گشته — که ز بس سوختن سیه گشته

صف مژگان قطار دشنهٔ تیز — همه آماده از پئے خونریز

چشم مستش غزال صحراندیش — میکند وحشت از سیاهی خویش

نگہے شعلہ خیز نشۂ مے — عشوۂ دور جام پے در پے

غمزہ الماس ریزہ طاقتہا — خون چکانندہ از جراحتہا

ناز را جلوۂ چمن پرداز — سرو گل ریز شوخی و انداز

چہ بگویم ز حسن بانشانش — حور زادہ غلام غلمانش

با چنین حسن با چنین خوبی — با چنین دلبری و محبوبی

آتش عشق در نہادش بود — شوق دیرینہ خانہ زادش بود

دلش آہوی وادی وحشت — دیدہ آئینہ خانۂ حیرت

شور وحشت ز ظاہرش پیدا — باطنش کارخانۂ سودا

طبع رم خوردہ اش ز ناقی بہر — دوست با روستا و دشمن شہر

فارغ از راہ و رسم خلق جہان — بری از حب جاہ و شوکت و شان

رند آزادۂ ز عالم فرد — دلش از کارہائے دنیا سرد

وحشت و شوق خیل خیلش بود — جانب حسن و عشق میلش بود

محو حسنے و سے ز دل از کفایہ — والۂ نغمہائے برق اثر

آن جنون مایہ درد و شیدا لست — بود خوش نے نواز بالادست

چون دمید نفس بقالب نے — مردہ از روح نغمہ گشتہ حی

هر نوا کز لبش برون می‌جست / از دل کوه بحر خون می‌جست

بسکه می‌راند نغمه تیغ اثر / می‌شدی سنگ لخت لخت جگر

سر و کارش به نغمه بود و جنون / دل همه آتش و جگر همه خون

میل طبعش ز صفحه‌های شگرف / که درو باشد از محبت حرف

وطن آواره‌ای گر دیدی / زان حزین سرگذشت پرسیدی

روزی آزاده مرد بی سر و پا / گشت وارد بخانهٔ رانجها

صاحب خانه بود مهمان دوست / در حق آن نمود آنچه نکوست

از حد بیشتر تلطف کرد / در ضیافت بسی تکلف کرد

شد چو فارغ ز رسم مهمانی / مهر احسانش از زر افشانی

پرسش و جو ز حال او سر کرد / دامن شمع پر ز گوهر کرد و او

کرد تکلیف سرگذشت ازو / از وطن از معیشت و کس و کو

گفت ای نوجوان زیبا چهر / همه لطف و تمام الفت و مهر

مرد آزاده‌ام مسافر فرد / دشت پیما غبار وحشت گرد

وطنم چون سواد دیدهٔ تر / بر لب آب رود مستطر

واه چه رود فروغ عالم نور / طرز موجش خرام جلوهٔ حور

وادی چنبره تکاور و بند سرود ... نغمه پرداز تر ز نالهٔ رود

سر بسر بیقرار چون سیماب ... در صفا کوثر و به اسم چناب

خیل ماهی دران شناور چون ... پاره‌هائے دل طپیدهٔ مجنون

در کنارش سفینه‌ها پیدا ... چون در آئینه عکس اژدرها

صفت شهر اگر کنم تقریر ... مشک ریزد ز خامه‌ام تحریر

وادیش مشکین سواد نور فضا ... سرمهٔ چشم دیدهٔ بینا

عشق را جان حسن را کان است ... نام آن جهنگ سیالانست

از بهارش کرشمه سرکش ... چمن برق و گلشن آتش

عنبر افشان نسیم از گردش ... حور و غلمان همه زن و مردش

حسن هر خانه گلستانی ... جوش حسن بهار جلوه‌گرے

هر طرف شیوه دلبران سحر پرداز ... جلوه نیرنگ شوخی و انداز

خیل خیلش غزال رم خورده ... از ختا و ختن گرو برده

طرفه معمورهٔ پری زادے ... در اقالیم حسن فرخ‌زادے

چیست عشق و سیرگاه جنون ... قطعهٔ نقش حسن بوقلمون

عشق را جا و حسن را ماواست ... وحشتستان شورش دلهاست

گوی پستان و گیسویش چوگان | برده گوی دل از مه و بیان

بسر انگشتها حنا بسته | گوئی از غنچه دسته ها بسته

تاب رشک میان چون مو نیز | داده با پیچ و تاب گیسویش

قامتش خیل فتنه را سالار | حشر برق افگن قیامت بار

تا کجا وصف حسن او گویم | در ره دشت شعله چون پویم

هست آن شوخ جمله تن آتش | گلستان شعلهٔ سرکش

پخته عقلان کباب گریانش | خام سوزند در دبستانش

هیچکس را چو خود نمیداند | همه گر یوسف است میراند

هست او محو حسن خویش چو گل | عالمی از محبتش بلبل

مادرش را ز جان عزیز تر است | پدرش را به از دل و جگر است

خواهران و برادران پدر | همه محو رضای او یکسر

با همه خوبی خدا دادش | مائل سیر طبع آزادش

دختران خلیل چون طاؤس | گشته با آن پری نسب مانوس

همه در سال عمر همسالش | همچو سایه روان بدنبالش

گه بدریا و گاه در صحرا | گاه در شغل سیر گاه شنا

گاه شنودش چو در سرود آرد / زهره از آسمان فرود آرد

چون سرآید نوائے درد اثر / دیده را زخمت خون کند در بر

نیست خالی دلش ز عشق چو نان / هست لیلی و لیک بے مجنون

بے مثال است حسن دلآویش / یا مگر ذات تست همتایش

سنگ عمرے که جهان نوردیدم / خوبرویان جهان جهان دیدم

در بنا چشم چشم سپهر بین / چو تو یار بسطح روئے زمین

چون شرر نغمه ریز آتشگر / کرد ختم این سرود و شعله اثر

یعنے از حسن مهر دادنشان / بر نیوشنده جلوهٔ طوفان

با کمان ابر دو چارش کرد / بدرقه تیر تار بارش کرد

رانجها را بجست عشق عقل گسل / حشر برق بلا به خرمن دل

دیده چشم ابر نیسان شد / گل صفت خاطرش پریشان شد

فوج خونخوار درد استیزان / آمد از هر طرف جلو ریزان

از سنانهائے خلش در بر / جگرش گشت کیسهٔ نشتر

نوبهار رخش خزان گردید / همه گلزار زعفران گردید

رشک از خون دل شگفت بهار / گشت مژگان چو رشته گلزار

نه ز آغوشِ دیده خون می‌ریخت ‌ ‌ لخت لختِ جگر برون می‌ریخت

برد بی‌رحم عشقِ غارتگر ‌ ‌ دل و ایمان و جان او یکسر

هرچه آمد بچنگ زو بر داشت ‌ ‌ اثر از رنگ هستیش نگذاشت

جگرے ماند آتشے در بر ‌ ‌ همچو اخگر به زیر خاکستر

لیک می‌داشت راز دل پنهان ‌ ‌ از پدر واز جماعت اخوان

کس نه واقف ز سوز پنهانش ‌ ‌ محرم او خیالِ جانانش

دیگ دیوانگی چو بر زد جوش ‌ ‌ کردے از صبر بر سرش سرپوش

لب لعلش رهِ فغان می‌بست ‌ ‌ گرچه فواره‌هائے خون می‌جست

نشدش ناله ز سینه بدر ‌ ‌ که به مقراض لب بریدے سر

ساختی تا برون نیاید راه ‌ ‌ قفس از دل ز بهرِ طائر آه

هر چراغان اشک دیده نم ‌ ‌ مژه‌اش آتشین زدے بر دم

شیون از سر زدے بم و زیرش ‌ ‌ خامشی می‌شدے گلوگیرش

اینچنین روزها بسر می‌برد ‌ ‌ گاه می‌گشت زنده گاه می‌مرد

نمکے داشت شور بختئ او

تلخے شهد عشق ز سختئ او

در بیان وفات پدر رانجها

بود چندی بقید غم ناچار — که بناگه زمانهٔ غدار
باز انگیخت شورش دیگر — بسر آن حزین خسته جگر
این بود عادت زمانهٔ دون — که نه پیچد بهیچ سهل و زبون
کار او با دلاوری کاریست — در حقش خواری و دلازاریست
چون کمان چرخ خونفشان گردد — کهکشان چلهٔ کمان گردد
از خدنگ حوادث آفات — نزند جز بمرد نیک صفات
ترک بی رحم مردم آزار است — بیمروت چه بل جگرخوار است
کز دلش سنگ و هم چو آهن است — میکند ریزه ریزه گر خاراست
چون بقطع جگر بپردازد — لخت لخت و ورق ورق سازد
با عزیزان عداوتش ازلیست — بیحد و بیحساب لم یزلیست
دشمن جان پاکبازان است — کهنه بدخواه نو نیازان است
بعد عمری که مادر ایام — زاد طفلی عزیز رانجها نام
ناتوان بین سپهر ناهنجار — سوخت آن جان رسیده زانکار
بلدش بس نمود داغ جنون — شورش عشق دیدهٔ پرخون

کرد پیمانش فرو دو داغ دگر | وحشت افزای غم وفات پدر
تا نشستش زهر بار غم ختم شد | دیدهٔ چشم شورشش یکم شد
پسر پیرا کنون بگردد بخت | هست هر یک پدر مصیبت سخت
رانجها با تمام پدر پیوست | اشک ریزان بگوشه بنشست
پسران دگر پی میراث | بهر تحصیل نقد جنس و اثاث
رشته الفتش ز کف دادند | از خصومت بهم در افتادند
بعد هر جانبش نه بیش نه کم | صلح کردند هر یکی باهم
حصه خویش هر یکی برداشت | خانه را با قماش زر انباشت
رانجها آن سیه چشم روز ازل | همتش زین ادا ندید خلل
دل برین جاه چند روزه نه بست | گنج جاوید عشق داشت بدست
عاشقان را نه رغبت جاه است | دو جهان نزد شان پر کاه است
تنی بود کز غم دلبر | غنچه‌سان می‌نهفت زخم جگر
گرچه بسته راه رفتن بود | مانع راز دل شگفتن بود
این زبان مطلق العنان گردید | عشق را بهر کاروان گردید
بر ره عاشقی قدم برداشت | چشم را با سگان دون بگذاشت

راه شهر نگار خود سر کرد — چهره از گرد راه معطر کرد

پیش گفتا بشهر و قدم — با دل آتشین و دیده نم

پاسبانان رسید پیر برود — گفت با عاشقان سلام و درود

تا زنده بپا چه پیر و چه شد تا — شهر بر قهر حضرت قهار

سنگین چون شراره بر شد — صد جهان شور و رعد بی حرف

لا نشانی فضای وحشتناک — پی نبرده بکنه او ادراک

جیش آتش نشست کشتیبان — کرده تیغ حمائل آویزان

عاشق خسته را ز دیدن رو — غم و اندیشه دیگر افزود

زانکه آن روز زین شرار بگیر — بود شهر بیال مسکن پیر

چون کشیده ولی پر افشان داشت — قصد پرواز کوی جانان داشت

گشت نادم که بگذرد از آب — شوق بگرفت زور و شوق تاب

خواست تا چاره برانگیزد — قطره گردد به بحر آمیزد

پای تا سر چو تیغ عریان شد — رخت از بر کشید حیران شد

ویرانه دور هر کشتیبان — بانگ زد کای جوان بیچاره

زین عمل نوش در خطر دریا — کز ز آشوب حشر کرده بپا

جز بکشتی عبور نتوان کرد — شتون ظلم بر دل و جان کرد

کشتی آمد پدید از آب — بنشین و برگ خیر و شتاب

چون ز ملاح این مژده شنید — باز گردید پا ز آب کشید

رفت با صد نشاط و قطره زنان — تا بکشتی رود با کشتیبان

گلشنی یافت با نظر مانوس — لخت قوس قزح دم طاوس

وه چه کشتی نگار خانه چین — چون کف دست گلرخان رنگین

همچو کشتی باده هوش ربا — هر که آنجا نشست رفت از جا

در میانش ز فرش رنگارنگ — کرده گل هر طرف بهار فرنگ

یکطرف جائی استراحت هیر — جامه خوابی نفیس پر ز حریر

تار و پودش همه رگ جان بود — پرده چشم حور و غلمان بود

از حریر حیا ملائم تر — زر و سیمش فروغ شمس و قمر

نقش ابر خیال بوقلمون — نظر آیینه ساز عقل جنون

رانجها از دیدنش خرد را باخت — ز تعجب به پرس و جو پرداخت

گفت ملاح را که ای سره مرد — رند ساحل نورد دریا گرد

باز گو زین سفینه نیرنگ — که نگارین بهشت رنگارنگ

بزمگاهِ کدام سلطان است — عقل آواره دیده حیران است

که درین گلشنِ نشاط افزا — می نماید نظارهٔ دریا

صاحبِ این سفینه کیست بگو — نامِ آن برگزیده چیست بگو

گفت این گلشنِ بهشت نظیر — قطعهٔ باغِ پر گلِ کشمیر

چمن جلوه گاهِ طنازیست — جای عشقِ بتانِ پری نازیست

همه نامی غزالِ وحشت نظر — صنمِ گلرخِ پری پیکر

دخترِ منعمِ فلک شان است — صاحبِ جهنگی سیالان است

رانجها از نامِ هیر شد بیتاب — اشک بر چهره اش فشاند گلاب

شد ز صهبای شوقِ او مست — داده سررشتهٔ خرد از دست

همچو شاهی باوجِ گاهِ سریر — بی محابا بروی بسترِ هیر

رفت غلطید آن جنون توام — همچو بر روی برگِ گل شبنم

اهلِ کشتی همه خروشیدند — از رهِ قهر غصه جوشیدند

هر یکی شد برای منع دوان — لب بدندان گزید ملاحان

لیک از شانِ حسن و شوکتِ عشق — دیگر از دور باش صولتِ عشق

هیچکس را مجالِ منع نبود — تا که بگذشت آن سفینه ز رود

رانجها آن شهیر مست شوق سا — ور ز شکر خواب رفته بی پروا
زین ملاح چون پدید از دور — دلش از هم چکید چون ناسور
پریشانی پدید تغیر نشین حال — گشت گم در تحیر پیچ و ملال
شد ز بیم وجود جانب هیر — گرد راه ز آب گریه کرد خمیر
اشک ریزان بنزد هیر آمد — پر پریشان دل سر بر آمد
دست بر سر زنان فغان بر داشت — حشر انگیخت آسمان بر داشت
گفت ای نونهال رشک بهشت — حور دست بهشت نیک سرشت
شدم یک کمترین پرستارت — با ادب بنده نمک خوارت
عصمت از زمره کنیزانت — از دل و جان مطیع فرمانت
گر حیا نام پاکت آغازد — اولاً از عرق وضو سازد
گر صبا غیر مسندت روبد — گرد بر پشت پهلویش کوبد
بر درت گر پری گذر سازد — باز روی ادب ز سر سازد
چه مجال و چه قدرت آدم — که گذارد به بسترت قدم
لیک از بازی زمانه دون — از خیال سپهر بوقلمون
طرفه امری غریب رو داده — ماجرای عجیب رو داده

گر او چه دور رفت بی سر و پا — هر دو بیباک کو چه گرد گرد

همچو بدمست بی‌خرد ناگاه — جست آشفته از کمین چو آه

چون اثر شمع هیچکس نشنید — رفت تا بر جامه خواب تو غلطید

پاسبانان ز هر طرف جستند — پی ایذای او کمر بستند

لیک کس را نبود آن بازو — که توانند شدن مزاحم او

غالب آمد صلابتش بر همه — حمله بر هم چنان ز گرگ رمه

ظاهرا ساحر است بالا دست — یا فقیری بیاد حق سرمست

خفته بر بستر تو بی وسواس — نه ز کس بیم دارد و نه هراس

از تو این امر را نهان کردن — رحم بر حال آن جوان کردن

دور بود از ره مسلمانی — با تو گفتم دگر تو میدانی

شه چو بشنید این بلا بر داشت — زانکه حق نامه را نگه داشت

همچو چون این سخن از و بشنید — رنگش از غصه ارغوان گردید

نرگسش لاله چهره اش گل شد — خون دل از تاک شیشهٔ مل شد

سرو قدش ز جای خود برخاست — فتنه زد طبل جنگ از چپ و راست

عشوه صد گونه برق جولان شد — محشر جلوهٔ گلستان شد

پسوئی بحر کرد رفتن ساز | تا نماید سراغ گوہر راز
رفتنش تا قدم کمین ببرد | برق بر خرمن زمین ببرد
نگہ از خشم تا گشتی ہر سو | چون سپاہ وست ترک آتش خو
می فگندی ز غصہ چین بجبین | گاہ پیدا بدو گہی بجبین
ہمچنین تا بہ بحر آن طناز | پر زنان در رسید چون شہباز
یک نگاہ چون خدنگ سحر آلود | کرد در کار اہل کشتی ورود
اہل کشتی ز بیم باختہ رنگ | جامۂ لرزہ کردہ در بر تنگ
ہر یکے معترف بسہو و خطا | رفتہ از بیم جان [illegible]
بعد تہدید آن جامۂ زار | زد بکشتی چو برق آتشبار
غمزہ صد رنگ بر جفا آمد | بر سر یار باوفا آمد
دید نقشے بہ پشت تصویر | کہ چکیدہ ز خامۂ تقدیر
بوستانے شگفتہ بر بستر | ہمہ گل گل چمن چمن یکسر
تو چو ابرے غبار دل رفتہ | ہمچو رنگے بہ برگ گل خفتہ
سرپا دیدنش ز خود در خویش | شد درونش چو غنچہ مشک ریز
ہوشش از سر پرید چون از دل | ماند یکجا چو سرو پا در گل

دل پُر از اسپیمه دیده سرگردان | هوش دیوانه و خرد حیران
بیخبر شد ز خویش و رفت از کار | شد ز حیرت چو صورت دیوار
بود چندی اسیر خاموشی | غنچه اش بسر ز بیهوشی
چون بخود آمد از خودی برخاست | همه تن عشق گشت و دل کم کاست
ناوک آه از پی جستن | صبر در اضطراب ره بستن
اشک چون طفل گرم غلطیدن | شرم در قصد گوش تابیدن
همتش ناله هیچو شعله زبان | پی اطفال آن حیا حیران
گشت مشکل که چون نهان سازد | ماه را پرده از کتان سازد
لیک از بس حیا و عفت و شرم | شد نهان در حمایت آزرم
زهر غم جرعه جرعه بنوشید | راز دل را ز غیر می پوشید
از تجاهل بسوی خادم دید | دامنی برزد و آستین مالید
گفت این خفته را بکن بیدار | تا برآرم ز خود سرش دمار
خادم آمد بصد ستیزه و خشم | گفت خفته بخت وا کن چشم
صبح شد صبح رفت عشرت خواب | جلوه آفتاب را دریاب
رانجها زان نغمه های وحشت خیز | وز نواهای تند شور انگیز

جست از خواب چشم بالا کرد — طرفه هنگامه تماشا کرد

دید گرد خویش بستانی — هر طرف از پری گلستانی

نظرش چون بسوی سیر افتاد — رفت یکبار هستیش از یاد

از دو سو عشق نطع جنگ آراست — عشوه و غمزه کرد صفها راست

شد کماندار جلوه سرکش — غمزه‌ها تیر دست بر ترکش

نگه هر دو گرم در پرواز — تماشای یکدگر گلباز

هر دو از تیغ یکدگر مجروح — دیده دلها ز زخم هم مجروح

ساعتی چون بدین و تیره گذشت — اندکی هوش گرد دلها گشت

سیر را شد ز حال خویش خبر — دید خود را اسیر غارتگر

بشکفد سروش ز لاچاری — نیستن را ز خویش بیتن داری

غنچه‌اش گل شد و تکلم کرد — راز پنهان دیده و تبسم کرد

گفت ای نوجوان زیبا رو — سرو قد گلعذار مشکین مو

نونهال کدام بستانی — جگر و دیده و دل و جانی

از کجا آمدی و نامت چیست — در چه اندیشه و کامت چیست

از نوای سرگذشته آزاد — گر چه گستاخی عجب رو داد

که نهادی قدم به بستر ما
از که آید چنین بزرگ خطا

لیک آئین ما همه رحم است
ملت و دین ما همه کرم است

عفو کردم گناهت اکنون
گر نگیرند خورده بر مجنون

غم مخور سرگذشت خویش بگو
همدم همدم ز ریشش بگو

راستیها آن عندلیب آشفته
گلِ خود را چو دید بشگفته

در نوا آمد و گلستان شد
نو بهارِ هزار دستان شد

گفت ای شاه کشورِ دلها
جلوه‌ات برق ریز حاصلها

بینوا رند مشربم آزاد
مست آشفته خوئی مادرزاد

روز اول چو چشم بگشادم
عشق گردید پیر و استادم

رفت سررشته خرد از دست
گشتم از علم عشق حسن پرست

بیم از نام حسن گو باشد
نظر و دیده حسن جو باشد

هر کجا جوشش حسن گرد بهار
نگهم سیر زدی و دامان گلزار

مدتی سیر گلرخان کردم
دیده آئینه بتان کردم

دید بتها دلی چشم و نظر
یک گلو سوز حسن شعله اثر

که جگر را جیبها خون سازد
عقل را بشکند جنون سازد

دم چنین بین با این آن شد صرف — نقد اوقات رائگان شد صرف

عشق ناقص جنون شیم برشت — نه بدوزخ قرار و نی به بهشت

دل تهیدست و بی هیچ بکف — ناله افسرده مطرب بیدف

گفتم آخر ز یاس درمانده — این طرف مانده زان طرف رانده

که بناگه سروش عالم غیب — ریخت یک حشر آتشم در جیب

گفتم ای ابلهٔ هوس پیشه — ده چه کاری و در چه اندیشه

از توهم اسیر خناسی — همه اندیشه و وسواسی

نفرت از چه رو پریشانست — سنبل گلستان حرمان است

نزد عاشقان کامل را — خاصه آشفتگان یکدل را

دعوی عشق و هرزه پیمودن — هر دمی هر طرف گرو بودن

در ازل جلوه نمودندت — در ره عشق آزمودندت

تو عجب در غلط گرفتاری — در پی جست و جوی دلداری

ترک جاه و تن و دل و جان کن — توشه در درج سامان کن

راه شهر نگار خود بسپر — ناله همراه اشک رهبر گیر

که نگار تو در بیابان است — هین پای تن زدن تراز جان است

زین بشارت دلم چمن گردید — گل جگر اشک نسترن گردید
شوق بی اختیار راه سر کرد — قدم از دیده پای از سر کرد
قطره زن همچو اشک دیدهٔ تر — زیب پایت رسیده ام مضطر
عاشق روی دلفریب توام — قمری سرو جلوه زیب توام
رخ نمودی و گرچه بیمهری — دل ربودی و گرچه بیمهری
بهر زین گفت گوی عاشق زار — شد ز رقت چو موم دست افشار
بلبش ریخت عشق برق اثر — همه تن گشت مشت خاکستر
خواست تا سینه را چمن سازد — از گل زخم انجمن سازد
از ره دیده گهر خون ریزد — لخت لخت جگر برون ریزد
ناله را ناوک جنون سازد — بر در پردهٔ درون تازد
لیک از شرم خلق و بیم پدر — یک سر مو نشد ز خویش بدر
خواست از بهر غلط کردن — کس نیارد رقیب ره به درون
بلباس دگر سخن آراست — در پس پرده نقشه‌ای آراست
نظری کرد سوی انجم زار — ریخت اشک از دو دیده خونبار
گفت با او ز روی خلق نکو — کای غریب شده بکس ده کو

ولی آمد از پریشانی — سیه روزی خراب حیرانی

غم مخور رزق را کفیلی هست — در جهان خلق را کفیلی هست

هر طرف بهر قوت هرزه مپو — از جناب کریم مطلق جو

میکنم در حق تو غمخواری — بهره از هنر اگر داری

گفت کلے پادشاه عالم دل — عقده حل ساز بند هر مشکل

من چه ام ذره پریشان گرد — هرزه پیما غبار هیچ نورد

چه توانم چه آید از دستم — کرده گردون چو خاک پا پستم

دورم از خودسری و خودرائی — امر از تست هر چه فرمائی

پیر بیدار از تأمل بسیار — گفت کای جان خسته سینه فگار

چون فسون خوانده نبیدانم — که ز مهر تو زار حیرانم

توئی آب حیات ماهی دل — بے تو شد زندگی بے مشکل

از تو گر یک نفس جدا گردم — با غم و درد مبتلا گردم

بشنوان کرد حیله پیدا — که ترا جا شود بخانهٔ ما

غیر ازین نیست چاره آسانی — که کنی تکیه را نگهبانی

راستی یار از کمینه چو خوش دل شد — مطلبش آنچه بود حاصل شد

با دل جمع خاطر شادان | هر دو گشتند سوی شهر روان

هیر آمد بنزد مادر خویش | در حق رانجها مصلحت اندیش

گفت امروز از پی گلگشت | رفته بودم بسوی دجله و دشت

دیدم آنجا جوان درویشی | مستمندی غریب دلریشی

خواندم از سر نوشت پیشانیش | شرح ناداری و پریشانیش

رحم آمد بحال آن مسکین | از تو هم نیز چشم دارم این

کر ببینی کنی ز دولت خویش | وجه روزینه بآن درویش

لیک آن متقی مسئله دان | منت کسی نمی پذیرد این احسان

متنفر ز وجه خیرات است | زانکه پرهیزگار لذات است

گر بیابد شود ز کسب حلال | نه ملالش رسد بدان زان مال

بو العجب گله بان مستثناست | در فن خویش بو علی سیناست

به ازین نیست هیچکس نیکو | که توان گله را سپرد بدو

بعد ختم سخن بهت دلریش | رانجها را ببرد نزد مادر خویش

با قوانین روی لطف فرمان داد | که پی وجه قوت این آزاد

برسانید مبلغی هر روز | تا شود خاطرش فرح اندوز

گلّه را نیز او شبان باشد
بر همه گلّه پاسبان باشد

الغرض با نوی بزرگ نشان
چون پذیرفت حکم هر دو جوان

شاد شد رانجها بچو از می مست
پی خدمت میان جان بربست

شد روان با گله شتاق کف
جانب سبزه دشت بهر علف

می شود میانِ آن بستان
چون در ابرِ سیاه مه تابان

نی نوازان بهر طرف گشتی
گه سوئی چراگاه و دشتی

هر دو بهر دیدنِ آن زار
سیر کردی همیشه بی غبار

می نشستند با دلِ خرم
هر دو از چشم بد نهان باهم

سیر دریاؤ عالمِ آبی
گاهِ ابری و گاهِ مهتابی

گه به گلگشتِ سبزه چون شبنم
می زدودی غبارِ خاطرِ هم

گه به زیرِ درختِ سبزه بید
دور از آفت و بلاؤ گزند

سایه سان هر دو آرمیدندی
طرحِ بزمِ نشاط افگندی

لیک از آرزوی دیگر دور
به نگاهی بهم دگر مسرور

هر دو آن بیدلان حسن پرست
پاکبازان بزمگاهِ الست

از نظرها نهان به روز و شب
می کشیدند جام عیش طرب

رانجها شد در جماعت آزاد ‏ ‏ رشک مجنون و غیرت فرهاد

در نظر هیر جلوه افروزش ‏ ‏ هیر سیالی طعام هر روزش

غافل از هیر فارغ از روزی ‏ ‏ هر دمی طالعش به بد روزی

گرچه از جنگ و رنج محنت رست ‏ ‏ لیک آشفت چرخ سفله پرست

هست ذات زمانه سفاک ‏ ‏ که اگر بشکفد گلی در خاک

نگذارد دمی بخندد باز ‏ ‏ گر دلش با طرب شود همساز

ناتوان هیچ کس ز طغیان ‏ ‏ بد بیاموزد را فرمان

گر بعید عقل و اشتلم خیزد ‏ ‏ برگ برگش ز هم فرو ریزد

دید چون چرخ فتنه کار دژم ‏ ‏ رانجها و هیر را بی هم

بهر آزار ایشان ببست کمر ‏ ‏ هر دو را داد در مضیق خطر

در بیان غمازی عم هیر و هیر را در زندان کردن

یعنی از اقربای اقرب هیر ‏ ‏ بود پیری بذات خویش شریر

هیر را عم گدای کید و نام ‏ ‏ در فن کید و فتنه خوئی تمام

بینوا و دم ز فقر و درویشی ‏ ‏ لیک دل پر ز کینه اندیشی

ظاهرش از جهان کناره گزین ‏ ‏ باطنش بدتر از سگ گرگین

داشت بیرون شہر بستی ‌‌ ‌ در خود قدر ہمتش پستی
روستازاده مرد دہقانی ‌ ‌ کرده تحصیل علم نادانی
خویشتن را ولی تراشیده ‌ ‌ تنگ نفس خویش گردیده
در حق مردمان دشت وطن ‌ ‌ چه نکو گفته اوستاد کہن
روستائے اگر ولی باشد ‌ ‌ خرس در کوه بو علی باشد
از قضا آن گدائے بے سر و پا ‌ ‌ رفت روزی بجانب صحرا
بسوئے گله‌اش گذر افتاد ‌ ‌ چون مگس بر سر شکر افتاد
رانجها و ہیر را بدید از دور ‌ ‌ با دل جمع و خاطر مسرور
مکان و بیدل نشسته پہلوی ہم ‌ ‌ مست گویان لبیب گفته ستم
ہیر ہم تا رقیب خویش بدید ‌ ‌ چشم پوشی از نظر نہان گردید
آن جفا جو گدائے ناہنجار ‌ ‌ چون بیامد بنزد رانجها زار
وبدنهاده پیش آن محزون ‌ ‌ طبقی پر از طعام گوناگون
آتش غیرتش زبانه کشید ‌ ‌ مصلحت را استقام خشم ندید
در نہان حیله دگر آراست ‌ ‌ چون گدایان طعام خود درخواست
تا بود آن طعام شور انگیز ‌ ‌ بہر صدقه [illegible]

الغرض رنجیده سخاوت کیش — داد زان مائده بآن درویش

بعد اخذ طعام ره سر کرد — جانب شهر با دل پر درد

آن ذلیل پیر بجائے شهر — اول آمد به پیش مادر پیر

گفت اے بانوئے تغافل کیش — بیخبر از بلائے خانهٔ خویش

چه بعشرت نشسته بے غم — عشرتت را زمانه زد برهم

داد ناموس دخترت برباد — اینچنین زاده را خدا برباد

پسر بدبخت بس جفاکار است — باشبانے مصاحب و یار است

گاه هنگام صبح و گاه بشام — می برد بهر یار خویش طعام

گر ترا این حدیث باور نیست — بشناس این طعام خانه کیست

خنجرے گیر [illegible] — بگلو شو نیست حاجت تکرار

خوش سیاه کار پسر ننگ است این — داغ ناموس نام ننگ است این

تا نگردد بده فاش در کس و کو — این سیاهی ز آب تیغ بشو

مادر پیر چون از آن غماز — بشنید این حدیث شرم گداز

رنگ رویش پرید از حیرت — دم بخود ماند لختے از حیرت

منفعل گشت ز حیای خود [illegible] — شد سراپا چو شعله بے کم و کاست

کرد زین ماجرای غیرت گاه / پدر پیر خسته را آگاه

هوش در باخت مرد با فرهنگ / آمد از عمر و زندگانی تنگ

از پی قتل پیر پست گهر / گشت جویای بهر قتلش خنجر

دید با دیگران پلی بیباک / شد پی قتل پیر بس چالاک

در دلش رحم مادری زد جوش / بانگ زد گفت حرف من کن گوش

در چنین امر شهر سو مهم / اضطراب ای پسر بود مذموم

کشتن دختری نه دشوار است / بی تأمل ولی زیانکار است

نه قبول است کاری جهل خصال / خویشتن را توان زدن بوبال

بعد اثبات این گناه عظیم / بسپر و کیفی بنقش به دو نیم

لازم وقت این بود تدبیر / که چو زلفش کنیم در زنجیر

چون ز بانو شنید این گفتار / گشت مقبول پیش این هنجار

پیر بیچاره را به زندان داد / داد از چرخ جور بی بنیاد

چه بگویم ز وصف آن زندان / گره بخت آرزومندان

چون دل مور حجره‌اش بس تنگ / سده سد راه گردش تنگ

در چنین تنگنای کلفت دود / با دل آتشین و چهره زرد

گشت دلتنگ آن سیاه کاکل — همچو نکهت درون غنچهٔ گل

نه ندیمش بغیر تنهائی — نه رفیقش بجز شکیبائی

همنشینش سوز عشق جانکاهش — همدمش گریه و نفس آهش

آن گرفتار دام عشق چو صید — بود چشمش به بین نمط و قید

شب و روز از برای دفع گزند — بودش اخگر دل و سرشک سپند

داغها داشت در جگر از عم — که از و دید آنچه دید ستم

از پی انتقام خون می خورد — گاه میسوخت گاه می افسرد

از قضا رفتنی ز زندان یافت — که در خانه بی نگهبان یافت

آتش غیرتش کشید علم — برق گردید و ریخت بر سر عم

آن فروزنده شعلهٔ سرکش — زد به بیت عم خویش آتش

گشت خاکستر آنچه در وی بود — عم زان شعله شد بدر چون دود

آمد آن بی حیا لعین و شریر — روکنان تا به پیش مادر پیر

گفت ای بانوی همه بیداد — داد از دست دخترت فریاد

چون من از اشنای راز او کردم — شرح ناز و نیاز او کردم

زان سبب گشته دشمن جانم — با دو زان شوخ حق نگهبانم

خانه ام سوخت ای افسوس و دریغ | روز دیگر زند بفرقم تیغ

زندگی شد مرا بسے مشکل | مے طپد در برم ز دا ہم دل

وہ چه بند است وہ چه زندانست | اینچنین قید منزل ہر یانست

خانه ام گرچه سوخت است چه باک | سوخت ناموس و دودمانت پاک

آدمی را چو نیست غیرت ننگ | بہ بود و ز ہزار مرتبه سنگ

اینچنین شوخ دختر بے سر | کشته اولی است نزد غیرت ور

غرض آن پیر سر بسر تلبیس | در شرارت زیاده از ابلیس

مادر پیر را چو کرد خبر | رفت غوغا کنان بنزد پدر

آنچه بگفت صد برابر آن | بپدر گفت نیز آن شیطان

ہر دو زہر آب تلخ نوشیدند | چون خم می ز غصه جوشیدند

پسر را بہزار رنج و عتاب | باز دادند در مضیق عذاب

یعنی آن ظالمان روز ازل | قید کردند سخت تر ز اول

تن و اندام نازک آن گل | خسته گردید از سلاسل و غل

الغرض عاشقی ز انجہا و پسر | گشت در خلق ملک عالمگیر

عشق مشکی است که نہان گردد | گر نہانش کنی عیان گردد

در بیان بیقراری رانجها از شنیدن خبر در زندان کردن هیر را و آمدن اخوان هیر معه جماعه کثیر و زخمی شدن جماعه

راوی این حکایت پر درد
با دل آتشین ناله سرد

می نماید رقم باین مضمون
شمه‌ای از حال عاشق محزون

که بزندان چو هیر گشت اسیر
غرقه موج خانه زنجیر

رانجها را این خبر پریشان کرد
سنبل گلستان حیران کرد

بی تحاشا ز دشت نالان خاست
محشر ناله از بیابان خاست

گشت سیدا بدل بایاس
ریخت حسرت بزخم دل الماس

نگهی انتظار بر مژگان
شد گره همچو اشک سوزان

خشم سیه‌بخت اشکهای کاهش
برق حسرت ز جگر کاهش

دیده خونریز اشک صد جان چاک
هر نفس می‌فگند بر سر خاک

میزدی بیدرنج آن لب تنگ
گاه بر سنگ گاه بر سر سنگ

اینچنین چند روز شب در غم
با لب خشک دیده پر نم

بود چون گرد باد دشت نورد
خاک بر سر فشان و تنها گرد

ناله عاشقان اثر دارد
بید این گلستان ثمر دارد

مختصر اینکه هیر دل افگار — گشت چون چشم خویشتن بیمار

تا توانیش بسکه افزون شد — مادرش را ز مهر دل خون شد

کرد بیرون ز بند و زندانش — مهربانی نمود چندانش

گفت چندی بوضع خود باشید — کس دلش را بطعنه نخراشید

پری از بند شیشه یافت نجات — شد رها از شکنجهٔ آفات

گاه گاهی پی سیر بیشه — گاه شب گه بآدینه

بهر گلگشت می فشرد قدم — تا کند دشت سبزه دفع الم

رفتی از سیر گشت کنان — سوی صحرا و سبزه تافت عنان

چشم امید هر طرف میگشت — همچو طاوس دام کنده ز دست

بشگفت میان همسالان — میگشود ز مهر خنده لبان

پی بازی و رقص دست بکار — دست در کار دل بجانب یار

گشت بیتابی دلش افزون — که رود سوی رانجهٔ دلخون

با کنیزان جمع خدمتگار — حیله ساخت آن بت طرار

ساحر عشق تا چه کرد فسون — کز نظر جست چون پری بیرون

رفت آنجا که بود آن دل چاک — بسملی دید او فتاده بخاک

گفت ای خفته چشم بالا کن / نگهی سوی هیر شیدا کن

کاین ستم دیده بیدل سرباز / جان بکف با هزار حیله و ساز

هیر و بیدار شد آمده خسته / از رقیبان دزدان بدجسته

رانجها آواز هیر چون بشنید / مژه تا واکرد روی جانان دید

دل افسرده اش چو گل بشگفت / گرد اندوه و غم ز خاطر رفت

هر دو بر یکدگر چو ابر بهار / گوهر اشک ریختند نثار

هیر گل کرد قصه زندان / رانجها بشگفت قصه هجران

هر دو دیدند بی دوا و علاج / تیر باران عشق را آماج

هر دو از تیغ یکدگر مقتول / تو شهیدان بدرگاه قبول

قصه چون پر ز عشق بگذشتند / از مژه در اشک می رفتند

چون شنیدی ز حال رانجها تو / تیر زن هیریان کنم تقریب

که چو هیر از میان بزودان / جست از نگه چو صیادان

همه در چاه حیرت افتادند / از تعجب عنان ز کف دادند

همه نالان ز بیم جان چو چنگ / همچو مهتاب صبح باخته رنگ

خسته و زار هیر گم کرده / باهم از غصه مشتعل کرده

هر یک آواره هر طرف ور دشت | از پی جستجوی او میگشت
گر بناگه ز گوشهٔ صحرا | گشت پیر پری نسب پیدا
چون بدیدند روی آن طناز | همه را جان بقالب آمد باز
گره از طبع بسته بگشادند | شکرگویان بپایش افتادند
پیر گر دید سوی شهر روان | نیز از همرهان همسالان
از قضا شخصی از قبیله نشر | گفت این ماجرا با خویشش
هر یکی همچو شعله سرکش | گشته از قهر جانشان آتش
در پی کشتن و بیدل زار | شد روان آنجا همه خونخوار
با همه گرز تیغ و تیر و کمان | در کف خنجر و بدست سنان
پیر چون دید آمدند ز شهر | همه کردند سوی رانجها گذر
رانجها آن پای تا بسر تسلیم | دید ناگاه چون این بلای عظیم
گشت خاموش در مقام فنا | یکسره سوخته ز جا بیجا
گفت نبود ز عاشقان آیین | چاو عیب بیدلان است این
قصه کوتاه هر طرف یکبار | بدویدند جمله حمله گذار
بگرفتند آن جفاکیشان | رانجها را ز تیغ تیر و سنان

زان همه طعن نیزه و خنجر | زان همه ضرب تیغ و تیر و تبر
یکسر مو تنش نشد آگاه | بود از حفظ ایزدیش پناه
هرکه بر او تیغ و تیر انداخت | خویشتن را فگار زخمی ساخت
شده زخمی ز دستِ خویش همه | سر و پا سینه ریش ریش همه
جمله شرمنده و خراب و خجل | همه از انفعال پا در گل
خونچکان با هزار رسوائی | طعنه زن هر طرف تماشائی
اینچنین خوار زار آن اخوان | بازگشتند سوی شهر روان
شهره شد این خبر چو در افواه | پدر پیر نیز گشت آگاه
پسران را بدید شرمنده | سر ز خجلت به پیش افگنده
همه از زخم پاره پاره چو گل | هر یک آشفته هوش چون بلبل
گفت ای جاهلانِ کوته بین | اینچه دین است این کدام آئین
در حقِ دوستانِ درگه پاک | اینهمه جرأت ای گله سفاک
انتقام بسکه برقِ خشم اله | نه شما را نمود خاک سیاه
هرکه را حفظِ حق بود جوشن | تیغ و تیرش بود گل و گلشن
چون سلف در منقبت سفتند | در حقِ مرتضی چنین گفتند

هر که با شیر حق زند پنجه
پنجهٔ خویش را کند رنجه

طرفه سریست ماند افتیم
بد نبودیم تا توانستیم

رانجها و هیر بی نیاز انند
هر دو بی شبه پاکباز انند

بعد ازین جمله با ادب باشید
دل آن زار خسته مخراشید

از پدر چون جماعهٔ اخوان
گوش کردند اینچنین سخنان

همه رفتند سوی خانهٔ خویش
با دل پر ز قهر سینه ریش

پدر آن پخته کار با تدبیر
گفت این ماجرا [illegible]

هر دو گرد و الم ز دل رفتند
بعد چندی یکی دگر گفتند

که عجب خصلتست دوران را
بد شمارند نیک مردان را

از قدیم است این سخن مشهور
در میان گروه اهل شعور

قِیلَ اَنَّ الاِلٰهَ ذُو وَلَدٍ
قِیلَ اَنَّ الرَّسُولَ قَدْ کَهِنَا

مَا نَجَا اللّٰهُ وَالرَّسُولُ مَعًا
مِنْ لِسَانِ الْوَرٰی فَکَیْفَ اَنَا

هیر آن بیگناه بی تقصیر
گشت در دورهٔ جهان تشهیر

ما و تو نیز در میان عوام
شده ایم از طفیل او بدنام

[illegible]
[illegible]

چون بگفت او همه پسندیدند ‌ ‌ ‌ تا بمیزان عقل سنجیدند

همه گشتند خوش دل و خورم ‌ ‌ ‌ ستم ای چرخ فتنه کار ستم

اینچه ظلم است اینچه جور و جفاست ‌ ‌ ‌ اینچه بیداد اینچه قهر و بلاست

تا بکی خون خستگان نوشی ‌ ‌ ‌ چند در قتل عاشقان جوشی

نا روا و از خصم دیرینه ‌ ‌ ‌ بی مروت بخیل پر کینه

چه بگویم ز صفت بیدادت ‌ ‌ ‌ کنده باد از بیخ و بنیادت

قصه کوته برای نسبت بهر ‌ ‌ ‌ جمله خویشان شدند و تدبیر

از بهر جماعه با هوش ‌ ‌ ‌ وز جهان جمع شادی کوش

نیز نشاطگان سحر طراز ‌ ‌ ‌ آب و آتش بهم فراهم ساز

همه را نزد خویشتن خواند ‌ ‌ ‌ از پی مژده‌شان زر افشاندند

هر یکی بهر جستن داماد ‌ ‌ ‌ منتشر گشت هر طرف به بلاد

بله گردان جماعه بهوش ‌ ‌ ‌ بهر مجرای خویش محنت کوش

جستجو را بجد رساندند ‌ ‌ ‌ اشهب جهد را جهانیدند

چون نیامد بدست مطلب خویش ‌ ‌ ‌ همه گشتند خائف و دلریش

که بناگاه فتادشان یکبار ‌ ‌ ‌ جانب شهر رنگپور گذار

بود سردارِ شہر را پسرے — در نسب و حسب ستودہ تر

سروِ نوخیزِ باغِ حسن و جمال — صاحبِ عقل و ہوش و فضل و کمال

در ہمہ باب فرد و مستثنا — بود نورنگ نامِ آن برنا

چون بدیدند صورتش آن جمع — ہمچو پروانہ کہ ببیند شمع

محوِ حسن و جمالِ او گشتند — والۂ خط و خالِ او گشتند

ہمہ گفتند کاین خجستہ جوان — نسبتِ ہیر را بود شایان

بے تحاشا ز جائے خود جستند — با ہزاران خوشی کمر بستند

ہمہ رفتند نزدِ آن سردار — با ہمین تحفہ ہائے نذر و نثار

حرفِ نسبت باو عیان کردند — نسبتِ ہیر را بیان کردند

از دو جانب چو ذات یکسان بود — نسبتش را بجان قبول نمود

چون ازین حرف گفتگو پرداخت — ساعتِ نیک را معین ساخت

آن فرستادگان بصد اعزاز — رخت بستند سوئے جھنگ باز

پدرِ ہیر و خویش قوم تباہ — ہمہ را چشم انتظار براہ

ناگہان با نشاط ہدیہ و رخت — آمدند آنجا عدۂ بدبخت

ہمہ گفتند خرم و دلشاد — پدرِ ہیر را مبارکباد

خویش و قوم و جماعۂ اخوان
در پئے فکر شادی و سامان

خانہ آراستند و بنشستند
زیب و آئین طرح نو بستند

ہمہ در انتظار روز سعید
چون خلائق ز شوق مقدم عید

منتظر اینکہ کے رسد داماد
تا شود خاطر عزیزان شاد

نسبت نمودن ہیر با نورنگ پسر رئیس قصبۂ رنگپور

راوی این حکایت جانکاہ
اینچنین داد شرح نالۂ آہ

کاین خبر چون بسمع ہیر رسید
ہمہ خون شد ز راہ دیدہ چکید

حال آن خستہ گشت دیگرگون
زد بر و بخت تیرہ اش شبخون

دانش و عقل و ہوش را درباخت
سنبلستان مو پریشان ساخت

پیرہن کرد ہمچو گل صد چاک
بر سر افشاند مشت مشت خاک

سوئے مادر دوید نوحہ کنان
چشمش از گریہ منبع طوفان

گفت اے مادر اینچہ جور و جفاست
بر ستم دیدگان ستم بیجاست

از چہ رو میزنی خدا زدہ را
بر خود و غیر پشت پا زدہ را

از ازل من ز قید آزادم
جستہ از مکر و دام صیادم

نیستم از زنان شوہر خواہ
شہوت آلودہ خیرہ و گمراہ

فارغم من ز راه و رسم جهان — چیست این قهر چیست این طوفان
تو کجا واقفی ز اسرارم — شد ضرور اینکه پرده بردارم
چند گوئی سخن ز ننگ و ز نام — طشتِ ناموسِ من فتاده ز بام
عاشقم لیک عاشقِ پاکم — نے ز کس وهم و نے ز کس باکم
عشق پرورده مغز جانم را — عشق پرورده استخوانم را
من ندانم بغیر عشق دگر — که مرا عشق مادر است و پدر
کو دل و کو جگر کجا دیده — همه از من کناره گردیده
مدتے شد که رفته دل از دست — نشناسم کجاست آن بدمست
رمقے مانده است از جانم — باد آن جان فدائے جانانم
من ندانم که برده دل از من — در پسِ پردهٔ رخ را بنهفتن
هستیم کرده یک قلم پامال — فوجِ ابرو و چشم عارض و خال
من ندانم بدستِ کیست کمند — ظاهرم لیک زلف کرده به بند
نشناسم که میزند به سنان — بفریبِ بهانهٔ مژگان
از سحاب که جست برق اثر — که تنم گشته مشتِ خاکستر
نیست ظاهر بغیر چشمِ سیاه — که مرا سوخت از شرار نگاه

تیغ در جنگ کمیست چیرانم ‌ ‌ ‌ که دو نیم است پیکر جانم

ظاهر آن تیغ ابروی یار است ‌ ‌ ‌ کز قتیل است تیز خونخوار است

ساقی هست کز لب دلدار ‌ ‌ ‌ میدهد جام بادهٔ گلنار

خون صفرا و بلغم و سودا ‌ ‌ ‌ کی فریبد چنین دل کس را

ورنه هیر با صفا رخ گلگون ‌ ‌ ‌ آب کرده جگر بسحر و فسون

چشم ابرو چه کاره صورت چیست ‌ ‌ ‌ این همه قهر و ظلم از معنیست

حسن سریست عشق واقف او ‌ ‌ ‌ مغز راز است مخفی اندر پوست

رانجها را بسن از ازل یار بست ‌ ‌ ‌ تا ابد قسمتم جگر خواریست

هیر با رانجها رانجها با هیر است ‌ ‌ ‌ عشق در پای هر دو زنجیر است

نه همین تن بهر کس و ناکس ‌ ‌ ‌ شوهر شخص رانجها باشد و بس

از لب هیر تا شنید چنین ‌ ‌ ‌ وهم بخود ماند با دل مسکین

در بیان شنیدن خبر نسبت هیر میان رانجها و بیتابی نمودن آن و روی بجناب الهی آوردن و رسیدن پنجتن اولیاء کامل

دگر از حال عاشق جانباز ‌ ‌ ‌ میکند شرح کلک معجز طراز

که چون شهره شد صغیر کبیر ‌ ‌ ‌ خبر رستخیز نسبت هیر

رانجها را نیز این خبر شد بهر — گشت ناگه اسیر آفت و قهر

غیرت عشق آتشی افروخت — که دل و چشم و دین و جانش سوخت

از دو چشمش محیط خون زد جوش — موج او در گذشت از بر و دوش

ناله آشوب رستخیز انگیخت — رشتهٔ صبر و طاقتش بگسیخت

بر زمین می طپید سر می زد — بسملی زیر تیغ پر می زد

آخر از بی علاجی آن دلریش — سنگ از صبر زد بسینهٔ خویش

ماند از ناامیدی و خذلان — بی نوائی عجز اشک افشان

در نهان خانهٔ شکیبائی — مجلس آرای بزم تنهائی

نه کسی مونس و نه کس غمخوار — گریه همدم رفیق نالهٔ زار

از دف و بربط و رباب مپرس — از می و مطرب و کباب مپرس

دل کباب و سرشک باده ناب — نغمه پر فغان سینه رباب

آدمی را چو بخت برگردد — عاقبت سر بسر خطر گردد

نیست در روز بد کسی یاور — بجز از قادر جهان داور

همره شب زدان بخت سیاه — کس نگردد رفیق جز الله

بر غریبی چو بگذرد بیداد — غیر حق در دلش نیاید یاد

رانجها بربست دیده را آیین / کرد از اشک آتشین نگین

نشترِ ناله بر رگِ جان زد / بهرِ خوناب جوشِ طوفان زد

مژه را از جگر گُلِ تر داد / گریه را آب و رنگِ دیگر داد

کرد آن ظلم دیدهٔ آفات / رو بدرگاهِ قاضیِ الحاجات

گفت ای چاره سازِ خلقِ جهان / دردِ هر دردمند را درمان

بیکسم غیرِ تو ندارم کس / ای کسِ بیکسان بداد رس

از درِ فضل گره کشائی کرم / بکشا عقده هائے مشکل غم

از عدم در وجودم آوردی / در حقِ ذره صد کرم کردی

از جمادات کردیم بیرون / جان دمیده درین تنِ محزون

نه نمودے نبات و حیوانم / آفریدے ز نوعِ انسانم

علمِ تجرید کردیم ارشاد / گشتم از قیدِ این و آن آزاد

مهرِ زر از دلم بدر کردی / چهره ام را تمام زر کردی

رنگِ زر داشت عاشقانه نزار / خونِ دل لعل اشکها گوهر

تا کجا شکر گویمت ای پاک / که این والهٔ گریبان چاک

داده گنجهائے بوقلمون / رقت و درد و سوزِ عشق جنون

نیست در کف مرا ز گنجینہ | جز درم ہائے داغ در سینہ

کردی از فضلہای سبحانی | محرم رازہائے پنہانی

مہر جمالت کہ مہر تابان است | حسن خوبان ز پرتو آن است

یک نگہ کردم از رہ جرأت | تا ابد در شگفتم و حیرت

چون ندیدے بدیدۂ من زار | یک نظر تاب طاقت دیدار

مظہر جلوہ ات عیان کردی | صورت ہیر ترجمان کردی

ہیر آئینہ بود سادہ | کہ درو عکس حسنت افتادہ

کس نہ بیند اگر ندارد تاب | جلوۂ مہر را مگر در آب

عکس حسنت مرا ربودہ ز دست | نہ ز تصویر ہیر گشتم مست

ہیر آئینہ ایست دوست نما | مظہر جلوۂ جمال خدا

زندہ ام من ز دیدن رویش | کشتۂ زخم تیغ ابرویش

غیر او زندگی زوال من است | زہر من مرگ من بال من است

جان من اوست من تن بیکار | تن چو بیجان شود ز خاک شمار

چرخ با من سر جفا دارد | در تلاشش ہست مدعا دارد

خواہد از حیلہ ہائے بوقلمون | ہستیم را دہد بہ لجۂ خون

روح از پیکرم جدا سازد — هیچ با غیر کدخدا سازد

چون پسندی بحق من ای پاک — از همه ظلم و قهر آن سفاک

عصمت آن شکسته بیداد — مده از دست ناکسان برباد

جای ده ای رحیم عالمیان — هیچ را در حصار امن امان

از پی حفظ شرم آن بیتاب — سببی یا مسبب الاسباب

الغرض آن اسیر بیچاره — کشتهٔ تیغ عشق خونخواره

در صف آشوب گریه فریاد — پاره‌های جگر بغارت داد

آن قدر ریخت نالهٔ برق اثر — که فلک گشت مشت خاکستر

شد اشارت که ای جگر افگار — ما رحیمیم غم مخور زنهار

تا شنو و جمع خاطرت یکسر — از بشیران غیب گیر خبر

ناگهان دید آن نزار نژند — زیر خیمه درخت سبز بلند

پنجتن از جماعهٔ ابرار — پهلوی هم شگفته چون گلزار

یکی از پیشوای اهل یقین — زانبیا حضرت بهاء الدین

دوم آن پاک زادهٔ معصوم — در جهان جملهٔ خلق مخدوم

سیوم آن صید معرفت را باز — لعل شهباز لامکان پرواز

چارمی پیر زاهد شیخ فرید — قدوهٔ اولیای رب حمید

پنجم آن خاص درگه غفار — ولی عرش رتبه شاه مدار

رانجها را دولت عجب رو داد — رفت در پای هر یکی افتاد

همه از روی رحم غمخواری — پس نمودند لطف دلداری

زان جماعت شکر تکلم کرد — غنچه سان وا شده تبسم کرد

گفت ای رانجها چه افتاده — عاشقا زار و بی دل و دیده

کرده ایم از سگان تو شبگیر — که ببینیم عشق رانجها و هیر

شکر لله که آنچه بشنیدیم — خوب دیدیم و خوش پسندیدیم

هیر را هم به پاس در راهیم — وجه مهمانی از تو میخواهیم

گر چه نا داری و پریشانی — یک چوپان گاو میشانی

کاسهٔ شیر اگر بیاریم — نه ز تو مال و زر طمع داریم

رانجها پر کرد کاسه از شیر — پر یکی صاف تر ز بدر منیر

بستد و نوش بیاد پیر کاسه را — چار پیر از نشستند و بستا دعا

پس بگفتند رانجها را کای نوبر — دل قوی دار غم مخور زنهار

هر کرا فضل حق بود یاور — نیست تشویش ز خصم زور آور

حافظِ عاشقان خدا باشد — حامی بیدلان خدا باشد

این بگفتند و رخت بربستند — همه یکبار از نظر جستند

رانجها را حبیب پر ثمر گردید — نخلِ امید بار ور گردید

در بیان آمدن نورنگ از رنگپور و عقد بستن با هیر بازو

باز پر حیله چرخ فتنه گرا — کرد آئین طرح جشن بپا

یعنی آمد ز رنگپور داماد — با دلِ پر ز عیش و خاطر شاد

هر که بود از سرانِ قوم سیال — همه رفتند بهر استقبال

با صد اکرام و احترام و ادب — با دف و چنگ نای و کوسِ طرب

میهمان را بشهر آوردند — زر و گوهر نثارِ او کردند

آنچه رسم است جمله شد سامان — عطر و شیرینی و گل و پان

بزم آراستند و بنشستند — از غم و فکرِ این و آن رستند

طرب و خورمی فگنده بساط — از می و مطربان اهل نشاط

دهل طبل نای و سیته و چنگ — هر طرف خلق گوش بر آهنگ

که ازین بزمگاهِ پر غلغل — چکند عاقبت ببطا هر گل

قصه کوته گذشت روز بعیش — نیز گهها گذشته بهر تو عیش

آن خدای که عالم است و خبیر ‏ — ‏ در ازل بسته عقد رانجهه و هیر

تا که از عمر یک نفس باقیست ‏ — ‏ هیر می نوش رانجهه اش ساقیست

بس برخ رانجهه بسن احترام ‏ — ‏ زیب زیور لباس یاوه تمام

ای زنان چیست اینهمه غوغا ‏ — ‏ بر من زار خسته و رسوا

نیست زیور مرا و حاجت زر ‏ — ‏ زیور عاشقان بود دیگر

اینچنین گفت و مو پریشان کرد ‏ — ‏ گریه و ناله جوش طوفان کرد

گفت معجر برانه آر و کس ‏ — ‏ معجرم سیه آبنوسی بس

صفحهٔ سینه را بناخن کند ‏ — ‏ پنجه را از نگار خون آگند

گفت اگر عقد با وفا بندم ‏ — ‏ بیدلان اینچنین بخوانندم

چهره را زیر پشت سیلی کرد ‏ — ‏ دست زد بر جبین و سیلی کرد

کاین بود قسمت زینت و سیم ‏ — ‏ به زر و دُر و لعل و سیم

نه بود خواهشم به زیور تن ‏ — ‏ ساک اشکم بود حمایل من

به جگر درد رانجهه ام قسمت ‏ — ‏ ای بسی داغ سینه ام قسمت است

نیست خلخال در خور حالم ‏ — ‏ گشته پابند عشق خلخالم

غرض آن دردمند یاور زار ‏ — ‏ درد و فا ثابت و قوی بنیاد

برق گردید حملهٔ تن از قهرها — که بسوزد تمام هستی دهر

گفت ای زمرهٔ حیا دشمن — مستنیر پدبیش ازین بامن

حذر از راهِ عاشقانِ اسیر — حذر از قهرِ عشق ناگه گیر

ناگه گردید مشت خاکستر — شعله ام اخگرم شهاب شرر

زین ادا حاضران حذر کردند — پدرِ پیر را خبر کردند

که ببین ای بزرگ شرم انداز — سوئے بی ننگ عار دختر خویش

نشناسیم کاین زمان چون شد — بود لیلی ولیک مجنون شد

می‌زند دم ز راه چوپان — نه ز اخوان حیا نه از خویشان

این حیا کش بخاک زد ناموست — چیست آخر بگو سرانجاست

گردن از حکمِ شرع میتابد — آنچه او میکند ز حق باید

شد نیوشنده زین خبر مضطر — چه کند چارهٔ قضا و قدر

گشت خوار و خفیف شرمنده — سر ز خجلت به پیش افگنده

بیم شرمندگیش بر وزن کار — چه ز داماد هم ز خویش و تبار

گفت کای خلق طعنه ها برخواست — لیک سر رشته در کفِ مولاست

نخلد بی اراده نیش خارے — نگسلد بی مشیتش تارے

من درین امر تنگ حیرانم — چه کنم چاره نیست نادانم

نشود غیر زین علاج دگر — گر شود کار نیست نصیحت گر

شاید از قول حضرت قاضی — نشود این شوخ بی‌ادب راضی

همه از فکر منتخب کردند — قاضی شهر را طلب کردند

قاضی آمد بر آستانهٔ در — فرغلی در پرده [illegible]

حاضران بر طریق استعجال — تا بدر رفتند بهر استقبال

با صد اعزاز رفته آوردند — لابه و معذرت بسی کردند

بعد از آن ماجرای پر وحشت — شرح دادند نزد آن حضرت

حاکم شرع نزد پسر آمد — نزد آن عاجز اسیر آمد

آنچه شرط نصیحت و پند است — حیله و مکر و عهد و سوگند است

قاضی از خود دقیقه نگذاشت — با وفا پیر شد بیان لاوشت

گفت ای زبدهٔ شرع دین قاضی — ما کی الموت ز شما راضی

ریش و عمامهٔ تو تلبیسی است — همه تزویر و مکر و تلبیسی است

حق ز شکل تو در امان دارد — سیر بد از تو هر که جان دارد

می‌کنی بر غریب خسته ستیز — شرع حق را نموده دست آویز

اینچه و پنداری وسلا نیست	اینچه ظلم است خلق رنجانیست
چند حرف از نکاح و از داماد	عصمت و شرم من مده بر باد
شوہرم رانجھا شد ز روز نخست	کے به یک زن دو شوہر است درست
ہیر یار رانجھه رانجھه یار ہیر است	اینہمه کار و بار تقدیر است
برنگردم ازین ادا اصلا	چیست این سعی باطل و بیجا
گر عزیز است با تو این داماد	دختر خود با او بباید داد
قاضی از گفتگوے او آشفت	پدر آن شکسته دل را گفت
که اگر این بود سوال و جواب	در گذر از قبول و از ایجاب
ہر روش کار خویش باید کرد	دل این شوخ ریش باید کرد
این بگفت و ز ہمرہان طلبید	دو نفر خوک شکل زشت پلید
این دو از ہر دو سو شدند گواه	دین ایمان خویش کرده تباه
تا زبان دروغ بگشادند	از دو سو داد شاہدی دادند
دل بیچاره رانجھه را خستند	عقد نو رنگ ہیر بربستند

در بیان رخصت شدن نو رنگ پدر ہیر و ہیر را بوطن خود بردن و رفتن رانجها با [illegible]

راوی این حدیث شور انگیز	اینچنین داد شرح رستاخیز

که پس از انفراغ شادی پسر | شادی دیگر بود شاه شهیر

خواست داماد رخصت وطنش | که رود با نیک خواهان خویشتن

پدر پسر جمله خویش و تبار | ابلقی چهار دندر و شادان

آنچه رسم است و زینت داران | بل زیادت از هم فزون و بیشماران

زر و زیور جواهر بسیار | شتر و گاو و گوسفند هزار

از قماش و ز فرش بوقلمون | از دگر جنس‌های گوناگون

شد به داماد حاضر آوردند | به صد اعزاز پیشکش کردند

بیشتر در محافه زرین | بنشاندند آن گل رنگین

بار کردند جمله مال و منال | بر شتر های [illegible]

گله گاو و میش چون راندند | همه سو خورده جا بجا ماندند

نه نهادند یک قدم در راه | زین عجب گشت شاه [illegible]

شد پس از فکر این چنین روشن | که این گله گاو و میش و بز

همه با راعیان الفت دارند | بی شبان قدم نبردارند

بعد شد روز و ماه بسیار | طلب کردند راعیان ناچار

می‌شدند با صد احسانش | در پس آن گله پاسبانش

پس ره رنگپور سر کردند
جانب ملک خود سفر کردند

رانجهه ز اشک و آه و ناله نی
گله گاه و گاه پیش از پی

ور ره عاشقی قدم میزد
هر دم از عشق هیر دم میزد

نغمه نی بگوش هیر رسید
همه تن خون شد و ز دیده چکید

هیر بی اختیار بیچاره
با دل مثل غنچه صد پاره

دل بصبر آشنا و لب بسکوت
مرده بود و هنوز تابوت

چون شنیدی نوای نی هر دم
کردی از بیقراری از خود رم

نی نوازان گهی بجانب هیر
رانجها می آمدی بصد تزویر

از رقیبان جمع نامحرم
هر دو کرده نهان نظاره بهم

اینچنین تا بمنزل مقصود
دیدار دیده گاه گاهی بود

کاروان چون برنگپور رسید
خلق آنجا شگفت زین امید

پیشوا آمدند مردم شهر
بهر داماد برگزیده دهر

با هزاران نشاط همراهان
در جلو جمعی از هوا خواهان

رفت در کوی خویشتن داماد
باطن از غم پر و بظاهر شاد

هیر را سخت ماتم آمد پیش
گشت هر دم زبان گزان اندیش

بهرِ خود گوشهٔ معین ساخت / حجرهٔ بهرِ نشستن ساخت

نه کسی آشنا و نی همراز / کار با گریه بود و سوز و گداز

شبی از بهرِ امتحان شوهر / شد و همبر آمد اندر وی یکسر

دست بازید سوی آن ناشاد / تا دهد شرم و عصمتش بر باد

آن بت با حیا و با عصمت / با وقار او همه همت

نگهی کرد همچو شعلهٔ برق / لیک برقی چون غیرتش غرق

گفت ای بی‌ادب کنار نشین / که ترا زهره است و قدرت این

که شوی با من حزین همخواب / گر همه آتشی شوی چون آب

عصمتم را خدا نگهبان است / پاسبان عشق شرم دامان است

ای سیه نامه زود شو برخیز / جست ناگه بغیب برق ستیز

چون شوهر اینچنین سخن بشنید / شوهر از هیبتش بخود لرزید

رفت از چنگ او خورده شکست / روسیاه همچو دزد و خالی دست

آنچنان دور باش خورد از او / که نماندش بباز رفتن رو

باز شوهر گرفت جانب پیر / شد ز برگشته بخت خود دلگیر

پیشه‌اش گوشهٔ عزلت / می‌شمرد نفس بصد حسرت

و بہ شبستان پاس بزم آرا — خون دل بادہ آہ نالہ نوا

یاد چشم بدسگال آن ناشاد — این دو چشم زگفتہ او شاد

من و یاد شب کنج تنہائی — پس زاندیشہ مجلس آرائی

دل تفتہ پر از مہر سینہ تنگ — پیچہ گردانی دگر وش رنگ

الغرض تنگ شد بشدت دلجو — ہیچو شیون بتنگنائے گلو

از جفاہائے سختی ہجران — گشت زار و لب بسرش جان

شوق دیدار دوست شیدا کرد — لاجرم این بہانہ پیدا کرد

کہ رود از پئے گلہ بیرون — تا ببیند شود رنج را بیچون

بہر بیرفت در گلہ یکچند — بہر دیدار آن حسین فرزند

کہ خبر شد بدشمنان ناگاہ — گشت بہر کیا ز سر کار آگاہ

باز نجہہ را از گلہ بدر کردند — بر گلہ گلہ بان دگر کردند

آن شہزادہ شوہر بدبخت — بہ سخن ہائے ہیچو آہن سخت

کرد از منع بہر او دل ریش — کہ نیائی بروں ز خانۂ خویش

پاسبانان گرد خانہ گماشت — کرد شب روز صبح بیگاہ و چاشت

ہمہ از بہر باخبر باشند — جملگی دیدہ و نظر باشند

هیر با شست از مروت دور | گفت آن ظالم ستم مغرور
کز پی قتل رانجها بشتابید | بکشیدش بهر کجا یابید
این خبر چون بسمع رانجهه رسید | پیش از بیم چو برگ گل لرزید
سیم زین خبر خود در باخت | اشک ریزان بسلطنت پرداخت
با دل خویشتن چو کرد صلاح | عاقبت غیر زین ندید فلاح
که ازین شهر رانجهه بندد رخت | تا برد جان ز جور آن بدبخت
همرهی سوی رانجها کرد روان | گفت پیغام من بادر برسان
چرخ بر بلیه ستمگاریست | بهر قتل و ظلم خونخواریست
از من خسته دل بیار بیاد | که فلک دور دگر من بر باد
صید بیچاره ام غریب و حقیر | گشته ام دام اهل ظلم اسیر
من بهجر و درد و داغ و حسرت یار | رفته ام زین رباط کهنه سار
مرده پندار زنده جانم را | هجر فرسوده استخوانم را
میبرم زین خطیره فانی | غم من باد بر تو ارزانی
صد هزاران چو من بقربانت | جان من باد صدقه جانانت
لیک افسوس این خبر صد غم | که درین روزها ز راه ستم

کرده اند این گروه گمرهین — جمعی از بهر کشتن تو یقین

غیر ازین نیست مصلحت بهتر — که ازینجا روی بجای دگر

باش یکچند دور تر از ما — تا شوی رسته زین همه غوغا

رانجها زگفت هیر شد ناچار — رفت گریان برنگ ابر بهار

گفت مجنون سر بصحرا زد — موج اشکش بقلب دریا زد

در بیان بیمار شدن هیر از مفارقت رانجها و نامه نوشتن بسوی رانجها و طلبیدن او را بلباس جوگیان و گریختن هر دو

خامه اشک ریز غم پرداز — چه نویسد ازین حکایت باز

شرح این ماجرای پر وحشت — نیست جز نا امیدی حسرت

در نیاید بقید شرح و بیان — گریه گاه رقم کند طوفان

از دل و دیده چشمه خون بارد — رنگ ابر بهار چون بارد

چکنم پیک گشت نامه فرز — که کنم شرح این حکایت سوز

همچنین کلک غمین دلسوز — از بیان شد چو برق شعله فروز

که چه از یکسم خسته جگر — رانجها زین شهر گشته پی سفر

رفت با صد فغان گریه زار — راه چو سیلی که خیزد از کهسار

هیر بی رانجها گشت بس حیران ماند ساکت چو قالب بیجان

بیخبر از دو عالم آن مسکین همچو نقشی فتاده بر قالین

شاخی از گل بخاک غلطیده چه به بیند دهرکش از دیده

از قلب برگذشت یار با او نه بجز نام رانجها بر لب او

با خیالش که بود جلوه طراز همه شب می شدی عروسک باز

اینچنین در مضیق رنج و فراق مدتی ماند آن رهین فراق

پاس نومیدیش گذشت از حد کلفت و خستگی دل شد سد

گشت بیتابیش چند افزون می طپید بس چو بسملی در خون

شد ز رنج و تعب در آخر کار زار و زار و فسرده و بیمار

بهر دم از اشتعال آتش تب چون فغان هیر بیجان بر لب

شد قوی سستی ضعف ناتوانی او زهر شد شهد زندگانی او

گشت از عمر زندگی مایوس در بساطش نماند جز افسوس

شبی از گریه دیده جیحون کرد رو بدرگاه پاک بیچون کرد

بتضرع گشود دست دعا گفت ای بی شریک بی همتا

عاصیم روسیاه و شرمنده بخت واژون بخاکم افگنده

در عجب محنتی گرفتارم
نیست جز گریه روز و شب کارم

چه بگویم که رفته ام از دست
خبرم گیر ای تغافل مست

نیمهٔ مانده است از جانم
هین بیا تا بپایت افشانم

بوده ام تا باین زمان من زار
نقد گنج ترا امانت دار

عصمتم را خدا نگهبان بود
پاس دارنده حفظ یزدان بود

زود شو راه این طرف برگیر
هیچ در آمدن مکن تاخیر

چون کنی از مقام خویش سفر
کسوت جوگیان مکن در بر

که چنین شد بمن بغیب الهام
نرسی جز باین لباس بکام

چون رقم شد چنان نامه راز
داد با قاصدی سبک پرواز

قاصدی تیزتک و برق خرام
ره بپیمود و دمی نکرد آرام

در مقامیکه رانجها بود رسید
نامه داد و آن خجسته بدید

رانجهه تازه شد دل بریان
زنده شد باز مرده بیجان

نامه را بر دو چشم خود مالید
همچو گلشن ز خرمی بالید

گشت چون مطلع ز مضمونش
شاد گردید طبع محزونش

کرد آماده ساز و برگ سفر
داشت از شادی سر بفلک

این قدر گفت و بر زمین افتاد / گشت بیهوش و طاقت از کف داد

همرهان جمله نوحه سر کردند / دیده از خون چشم تر کردند

خسر و شوهر دگر خویشان / همه جمع آمدند دلریشان

روزشان شد سیاه تر از شام / همه آسیمه سر بهر علاج

از طبیب و حکیم و افسون گر / خانه گردید عرصهٔ لشکر

همه در سعی و کوشش و تدبیر / نه نمودند ذره تقصیر

لیک با آن همه علاج و فسون / گشت بیماریش ز حد افزون

جمله گشتند عاجز و مایوس / کف بکف می‌زدند از افسوس

یکی از محرمان خاصهٔ پیر / که درین کار حیله بود و مشیر

دست می‌زد و می‌نمود فغان / گفت ای جمع مضطر و حیران

از فغان و دریغ و ناله چه سود / نفسی فرصتست زود زود

چارهٔ این خیال یا ارباب / می‌رود از نظر چو یک حباب

تا نظر می‌کند رفت از دست / همچو تیری که می‌جهد از شست

سینما هم علاج آسانی / که بدنیا نماند ارمانی

هست در شهر جوگی دانا / میدهد جان به پیر و جوان

هر دو آهنگ پردهٔ یک ساز — پای تا سر بجائی ناز نیاز

اشک شادی ز دیده افشاندند — شکوهٔ هجر بر زبان راندند

هر یکی سرگذشت خویش بگفت — سخن از درد و داغ و ریش بگفت

روز روشن گذشت شب آمد — چارهٔ کار از سبب آمد

هیر با رانجها گشت اسیر زبون — چند باشیم غرق لجهٔ خون

هر دو در قید محنت هجران — زار مظلوم و عاجز و حیران

از چنین مهلکه خلاصی شده — نیست ما را بجز گریز شده

هیچو وقتی دگر نخواهی یافت — زود باید ازین مکان بشتافت

الغرض هیر رانجها هیچو نسیم — بر رسیدند زان شکنجهٔ بیم

بیتی از بجوی رخت بربستند — هیچو تیر از کمان بدر جستند

یکطرف هر دو راه سر کردند — ره پیموده دگر کردند

هیچو برقی که بجهد ز سحاب — می نهادند گام زود شتاب

چون برفتند آن دو شهرهٔ دهر — دو سه فرسنگ دور تر از شهر

شد بیابان ز دور شهر دگر — لیک آن ماندهٔ راه سفر

تا رسیدند تا به آبادی — جا گرفتند هر دو در وادی

فارغ البال از گزند و خطر — غافل از مکر چرخ بد اختر
هر دو بنشسته خرم و خندان — همچو گلشن شگفته و ریحان

در بیان تعاقب نمودن نونگ با جماعهٔ خویشان و گرفتن هیر و رانجها و از آنجا بقاضی شهر بردن و سپردن قاضی هیر را به نونگ و آتش گرفتن شهر

راوی این حکایت دل کوب — قصه پرداز این خرد آشوب
از صبا آشوب رزمگاه خطر — این چنین داد عرصهٔ محشر
که چو از خانه رفت شوهر هیر — بسوی حجرهٔ مکان فقیر
تا بگیرد ز هیر خسته خبر — هم ز جوگی فقیر افسون گر
حجره را دید در گشاده و باز — قالبی کرده روح از و پرواز
قفسی یافت خالی از مرغان — شعلهٔ غیرتش کشید زبان
رفت بر باد ننگ و ناموسش — در بنا بهر یک جزا فسوسش
پیرهن کرد چاک بر سر خاک — تیر آهش گذشت از افلاک
چون خبر شد بخویش اقربایش — به پدر هم دگر با خوانش
همه جمع آمدند با سامان — با کمند و خدنگ و تیغ و سنان
از پی قتل هیر رانجها ز شهر — شد روان فوج ظلم آتش و قهر

همه پشت سر کیان روان
چپ به چپ جمله پاشنه مالان

می پریدند و تشنه ز راه
تا رسیدند از قضا ناگاه

بر سر آن دو بسمل بیحال
چه ببینند کان دو تن غافل

زیر نخلی نشسته بی وسواس
بی خبر از فلک بی تیر انداس

که دمی جمله زان جماعه گرو
دست بر قتل هر دو بیجا کشود

آن دو بیچاره در میان جهران
هر طرف گرز و تیغ و تیر و سنان

چون رسید از چنین بیابان شهر
شور و غوغا بسمع مردم شهر

جوق جوق از میان شهر روان
آمدند از پی تفحص آن

گشت ظاهر که آن گروه ستم
سر غریبان کشیده تیغ ستم

شد سر یک بقتل شان چالاک
که بریزند خون شان بر خاک

همه گفتند کای جفا کیشان
ظلم نبود روا بدرویشان

گر شما راست دعوی باهم
بی حساب است این جفا و ستم

هست در شهر قاضی عادل
نافذ الحکم عالم و فاضل

نشود انفصال این دعوی
جز بحکم شریعت غرا

نزد قاضی رسید ای جهال
تا شود دفع این جدال و قتال

عاقبت آنجا عشه خود خواند — نیز آن هر دو بیدلان ناچار

سوی دار القضا روان گشتند — مصدر ناله و فغان گشتند

نزد قاضی شدند جمله جمیع — اولا پس چو نمود شروع

چون ز تقریر هر دو شد ماهر — میکند حکم شرع بر ظاهر

قتل دشمن بصدق شد تقریر — هستی رانجها داد و هیر خون

کرد زن را حواله شوهر — رانجها بنشاند خاک بر سر

موکشان هیر پیرهن چاک — ناله اش هر گذشت از افلاک

بر زمین می طپید چون بسمل — نی ز دست گریه خاک گه در گل

عاقبت آن جماعه شیطان — بسوی شهر خود شدند روان

هیر را خوار موکشان بردند — هر چه خود روان روان بردند

رانجها گردید نا امید ابد — آتشی در نهاد عالم زد

گفت ای قاضی سفیده ریش — باد جای تو پیش گاه سعیر

باطنت سیر گو شناس است — ظاهرت ریخته وسواس است

شرع حق را زدی به تیغ خون — در حق من چه کردی ای ملعون

آنچه دین هست آنچه ایمان است — ظاهر امر شد تو شیطان است

باطنت کور ظاهرت بینا حق و باطل چه بینی ای اعمی

آن خدائی که عالم است و خبیر در ازل بست عقد رانجها و سپهر

حق ما را بدیگری دادی باز از ظلم خویش وا ستادی

عجب است از عدالت یزدان که درین ظلم گاه نا پرسان

نزند شعله موج طوفانی نزند آه و ناله و ا ما نی

این بگفت و کشید از دل آه زد بشهر آتشی عجب ناگاه

از در و بام حجره و روزن از سر راه و کوچه و برزن

شعله ها سر کشید تا افلاک الامان گفت آسمان و ملک

شور و غوغا نها د همه در شهر کاین چه ظلم است و کاین چه آفت و قهر

شد سراسیمه قاضی بدبخت که بسوزد درین عقوبت سخت

کس دوانید همچو برق شتاب که برو زود و پیر را دریاب

نزد من از پی تفکر و بیم تا نمایم بر انجهانش تسلیم

آنفرستادهٔ خجسته قدم رفت و آورد پیر را در دم

گفت قاضی که ای عفیفهٔ دهر قبلهٔ روستا و کعبهٔ شهر

هر خطائی که شد ازین لئیق عفو فرما بحق عصمت خویش

آنچه کردم مکن بمن نفرین — چه کنم هست شرع ظاهر بین

نیست کس واقف از حقیقتِ کار — حق تعالیٰ است عالم الاسرار

بهر تعظیم شان ز جا بر خاست — از پئے معذرت بیان آراست

بعد آن هیر را برانجها سپرد — رانجها بگرفت دست هیر ببرد

آن گروه شریر بے آزرم — شد بفریاد و شور و غوغا گرم

گفت قاضی که ای صفت بے دین — مستحق جهان جهان نفرین

هر کسے را که ایزدش حامی است — با چنان کس ستیزه از خامی است

بروید اے جماعۂ بدکیش — خاک بر سر کنان بمسکنِ خویش

چون بدیدند زجر از قاضی — خاسر و نا امید ناراضی

هر یکے شد روان بسوئے وطن — خوار معزول سر کن و برکن

در بیان ملاقی شدن حضرت خضر علیه السلام هیر و رانجها را

راقمِ این فسانۂ همه غم — اینچنین کرد سر و ناله رقم

گفته شد هیر جماعۂ مقهور — رانجها از حکمِ ایزدے منصور

هر دو بیدل بعزمِ ملکِ دگر — پے فشردند بے هراس خطر

طے نمودند فرسخے از راه — کز پئے آن گروهِ نامه سیاه

همسر وارثِ اوج نامی است — در بزرگی و منزلت سامی است

از تو کم نیست در نجابت و ذات — اینقدر خوار میکنی هیهات

عاشقِ پاکباز آزاد است — عاشقی دولتِ خداداد است

دلِ او در انجهار طلبگار است — از تو و صورتِ تو بیزار است

از چنین زن وفا چه میجوئی — راهِ بیهوده را چه می پوئی

دشمنی را بخانه جا دادن — خویش را در دمِ بلا دادن

نبود شیوهٔ خردمندان — هست این کامِ جاهل و نادان

گر بگوئی که بر من است حلال — هست این گفتنِ تو بر تو ضلال

بسته بود نه با تو عقد بزور — نامسلمان چنینه ابله و کور

هر که دارد طریقهٔ اسلام — نشود مرتکب بامرِ حرام

باز گرد از گناه کردهٔ خویش — هیر اندیش ازین مکن و لیش

هان بترس از مهیمنِ قهار — دل آزرده را مده آزار

باطنش خالی از کرامت نیست — آخر این ظلم بی ندامت نیست

گفت نورنگ کای سخن پرداز — راست گفتی هر آنچه گفتی باز

از زنِ بیوفا طمع بیجاست — بهتر از جملهٔ صفات وفاست

لیک دانند خلق شهر وطن — که بود هیر اهل زوجهٔ من

ناکشتم هیر را که تا از خلق — ننگ ناموس هیر رود از خلق

گرچه از مردمی است غیرت دور — که بقتلش رود درنگ قصور

لیک قول تو کرد در دل کار — باز گشتم کنون ازین کردار

اهل دل را اشارهٔ کافیست — خاصه آنرا که باطنش صافیست

دست برداشتم ز کشتن هیر — بود هر چند سر بسر تقصیر

عفو کردن رضای یزدان است — عفو کردن شعار مردان است

بهتر این است این زمان تدبیر — که رود نزد رانجها دل شده هیر

بسوائے بگفت کاین زن را — برسان هر کجا بود رانجها

برد آن شخص هیر را فی الحال — نزد رانجها و ران محیط زوال

رانجها از ضعف تشنگی بی تاب — بر سر ریگ تفته گشته کباب

هیر هم بر زمین فتاده خموش — طاقت از دست داده و بیهوش

هر دو را تشنگی اثر کرده — دم بدم از اجل خبر کرده

نه بدل رانجها بدنه هیر اثر — نه دل هیر را ز رانجها خبر

مانده از جان هر دو نیم رمق — که بسر وقت شان رسد جز حق

آنکه جان بخش مردگان باشد | دستگیر فتادگان باشد
چیست غم بندهٔ راز سختی و بیم | گر بداند که هست حق کریم
نیست در بارگاه عز و جل | نا امیدی و یاس را مدخل
عاجزے را چو رفت کار از دست | جز کس بیکسان که گیرد دست
دیگ رحم و کرم بجوش آمد | ناگهان پیر سبز پوش آمد
خضر یعنے رسید از صحرا | نزد آن کشتگان تیغ جفا
دید آن سرفراز درگہ پاک | دو تن نیمجان فتادہ بخاک
کشتہ جور و ظلم رنج و تعب | نفسے واپسین رسیدہ بلب
اثرے ماندہ در جسد از جان | ہمچو گردی ز کاروان روان
خضر آوردہ بود از ظلمات | با خود ابریق پر ز آب حیات
قطرہ قطرہ بکام ہر دو چکاند | زندگی باز پس عنان گرداند
کوششش پیر ساز کار آمد | آب رفتہ بجوئے باز آمد
اندکے ہر دو چشم وا کردند | پیر جان بخش را دعا کردند
چہرہ ہا ہر دو تازہ شد چون گل | شد زبان نغمہ ریز چون بلبل
از غم ضعف رنج وارستند | ہر دو برخاستند و بنشستند

پیر فرمود کای دو بیدل زار ‌ ‌ چون کشیدید محنت بسیار

لازم آنست که چنین کشور ‌ ‌ رخت بندید بهر دو جای دگر

هر دو گشتند مستعد بسراع ‌ ‌ زان نبی خدا شنیدند وداع

از نظرها چنان شدند بدر ‌ ‌ که از ایشان نماند هیچ اثر

چون نمایند ای خلق فراز ‌ ‌ پی سپر جهان گشتند

می فتادند گام شهر بشهر ‌ ‌ تا شود حاصل از سعادت بهر

مرقد پیر بزرگ طوف کنان ‌ ‌ سوی بغداد تافتند عنان

بعد طوف مزار حضرت پیر ‌ ‌ سوی کربلا فتاد مسیر

پس طواف امام هر حسین ‌ ‌ شد میسر زیارت حرمین

هر دو هستند زنده و قایم ‌ ‌ تا قیامت همیشه و دایم

تا شود زاید هر دو با هم یار ‌ ‌ لیک پنهان ز دیده اغیار

اولیا تا ابد نمی میرند ‌ ‌ دست از پا فتاده میگیرند

در بیان خاتمة الکتاب نایاب

ختم شد این فسانهٔ پرسوز ‌ ‌ باد این مثنوی جهان افروز

پی تصنیف این حدیث گهر ‌ ‌ ذره هم نبود رغبت من

نه ز خود سلک این در سفتم — بل ز فرسوده کسی گفتم

گفت نظمی بگو چو آب زلال — که نیوشنده زان بود خوشحال

زان سبب ساده کرده ام موزون — بری از استعاره مضمون

شعر فرمائشی نیاید کار — گرچه باشند همه در شهوار

سبب دیگرش پریشانی است — دل بگرداب بحر حیرانی است

بی زر و مفلس و پریشانم — پی روزی خراب حیرانم

ای سخندان بنظم را انجه مگیر — بر من بی دماغ خورده مگیر

چه سخن سر زند بطبع ملول — که بیاید بهر عز قبول

متفرق حواس و دل غمگین — چه کشد طبع استوار متین

لیک از حکم آن عزیز جهان — کردم این قصه را بنظم بیان

ساده و سخته گفتن آسان نیست — کار هر شاعر سخندان نیست

کرد یکتا تمام این ابیات

باد بر روح مصطفی صلوات

لا اله الا الله محمد رسول الله

تمت تمام شد

نبذه از حالات مصنف این کتاب موسوم به مثنوی یکتا
مرتبه محمد حسین طبیب احمدآبادی مصنف احوال الآخرة و گلزار حسین وغیره سلّمه الله

نواب احمد یار خان متخلص به یکتا شاهزاده از اولاد شاهان دهلی بود پدرش
حاکم لاهور بوده در اخیر صدی یازدهم علاقهٔ خوشاب به جاگیر و اقطاع یافت
تولد یکتا در لاهور بوقوع آمد در خوشاب بکمال ناز و نعم و عیش و عشرت
پرورش یافت بعد سن تمیز علوم ظاهریه در لاهور از استادان و ماهران
فنون متنوعه استفاده کرد خوشنویسی و مصوری را بکمال رسانید در زمان جوانی
بصوبه‌داری علاقهٔ خطهٔ ممتاز و سرافراز شد. روایت میکنند که طبیعت بسیار نازک
و کمال لطیف داشت روزی در خوشاب مردی را دید که دانه‌های نخود بریان میخورد
نواب احمد یار خان بروی گذشت و فرمود که نخود خوراک اسپان است مردمان
چرا میخورند غیرت الهی کار خود فرمود جمله اقطاع و جاگیر ضبط شد و دیگران برو
قابض شدند نواب یکتا به شاهان دهلی شکایت‌ها نوشت و بکمال صبوری
میگذرانید انتها خبر نظر عنایت نشد وسیله کامل که در خوشاب توطن داشت مالک
ملک قناعت گردید و صابر بر بلایای دنیوی چندان گشت که تکالیف خود را به

ظاهر نکرد روزی پسر یکتا که بعمر هفت ساله از فاقهٔ سه روز به تنگ آمده بود به نواب

گفت که بابا من از فاقه می میرم اگر دانهٔ نخود بریان بقدر یک فلوس مرا از بازار

خریده دهی زندگی از سر نو یابم یکتا را آن کلمهٔ تکبر که وقتی گفته بود بیاد آمد

و به های های گریست عنایتِ الٰهی دستگیر او شد همون روز از دهلی فرمان

بنامِ حاکم لاهور رسید که جاگیر یکتا باز حوالت او کرده شود چون یکتا را

برای گرفتنِ اقطاع حکم رسید انکار نمود و گفت مرا ملکِ قناعت بس است

اقطاع و جاگیر نمیگیرم چنانچه آخر عمرِ خویش در گوشهٔ قناعت و صبوری گذرانید

و به عبادتِ الٰهی مشغول ماند۔ طبع نکته سنجش بعلوم و فنونِ متداوله آشنا بود

ذهن مستقیم و عقل سلیم داشت ابر نیسان گوهر بارش در دُر افشانی کم از صائبِ

ایرانی نیست نتائج افکار والائیش بلطافت و نزاکت رنگے دیگر دارند۔

در ملکِ حسن کلامی و سخن گستری شاهے بود۔ تذکره نویسانِ هندوستان

مصدقینِ این حال و شاهدانِ این مقال اند که یکتا بلطافتِ سخن یکتا

و مجبول بخوش کلامی و رنگین بیانی بود۔ کلامِ لطافت نظامش بری از

حشو و عیوبِ ظاهر و باطن می باشد صاحبِ تذکرهٔ شمعِ انجمن می نویسد

نواب احمد یار خان یکتا از نژادِ قومِ برلاس است (یعنی قوم چغتا که شاهان دهلی بوده

اسلافش در قصبهٔ خوشاب از اعمال لاهور توطن داشتند یکتا در
عهدِ خلد مکان صوبه دار ٹھٹه شد یکتائے اماثل بود و مستجمع فنون
فضائل خطوط در نهایت جودت می نگاشت و تصویر نهایت نخفگی میکشید
و اقسام شعر بکمال قدرت میگفت در بلدهٔ خوشاب در ۱۱۷۴ھ خلوت
نشین تراب گردید مثنوی سعد و دار و مثل گلدستهٔ حسن و شهر آشوب و مثنوی
هیر و رانجها وغیره دیوانے هم دارد - این غزل از آن دیوان است -

تا خطش طرح جهانگیری و طاوسی ریخت — لشکرِ زنگ چو رومی بسرِ روسی ریخت
با امید یکه شود جلوه گر آن سرو روان — خاک شد جبهه در راه قدمبوسی ریخت
سرمه آلود نگاهے که بیادم آمد — که سرِ شک شفقی از مژه ام طوسی ریخت
بر درِ بتکده از نالهٔ زارم ناقوس — همه تن اشک شد و بر درِ ناقوسی ریخت

شمع از رشکِ رخش سوخت سراپا یکتا
جائے اشکش همه خاکسترِ طاوسی ریخت

مانند صائب و نظیری مضامین جدیده را در شعر بخوبش اسلوبی ادا
میکند و عروسِ سخن را چنان زیورے پوشاند که عقلِ نکته رس حیران میماند
درین شعر بندشِ مضمونِ او قابلِ لحاظ است ـ

از بسکہ سراپا ز غم عشق تو داغم
چون کاغذ آتش زدہ یک شہر چراغم

سراپائے خود را جملہ داغ آلودہ ادعا نمودہ و جولانی آتش غم عشق در وے چون کاغذ آتش زدہ چہ خوش مثال آوردہ کہ در چشم زدن جملہ را سے سوزاند درین شعر کہ بہ ذیل نوشتہ میشود ترک سجدۂ بتان یعنی عشق بازی بکدام سلیقہ بہدی ثابت نمودہ ع

کے ترک سجدۂ تو بتِ دلربا کنم
کارے کہ کافرے نکند من چرا کنم

ظاہر است کہ کافران ترک سجدۂ بتان نمیکنند پس کارے کہ کافرے نکند درین سخن کہ لطافت است از صاحبان فکر سلیم پوشیدہ نیست چنانچہ بگویند زنا و بیحیائی کافران ہم نمیکنند مسلمانان کہ پاکبا زہستند چرا کنند افلاس خود را درین مثنوی ہم ذکر کردہ چنانچہ در خاتمہ مینویسد ع

بسکہ بے زر بے ناکس و پریشانم	بسکہ روزی خراب و حیرانم
متفرق حواس و دل غمگین	چہ کشد طبع استوار متین

و در فرد دیگر دیوان خود افلاس را چہ رنگ بخشیدہ ع

چہ پرسی از سر و سامانِ من عمریست چون کاکل
سیہ بختم پریشان روزگارم خانہ بر دوشم

در زلفِ محبوبان کہ سر او صاف سیاہی پریشانی و خانہ بر دوش بود
سے باشد بچہ خوبی ادا نمودہ۔ این مضمون را دگر کسے چہ خواہد بست
غرضکہ یکتا در کمالیتِ سخن یکتا بود۔ چونکہ نشو و نما در پنجاب یافت
ہمچو غنیمت پنجاب را بسیار ستودہ غنیمت رحمۃ اللہ علیہ میفرماید ؎

چہ پنجاب انتخاب ہفت کشور
قسم خوردہ بآبش حوض کوثر

حضرت نواب یکتا میگوید ؎

وہ چہ کشور طرازِ چین و چگل | گلستانِ خیالِ عالمِ دل
مزرعۂ حسن و دشت محبوبی | گلشن ناز و جنتِ خوبی

در لطافت از مولانا غنیمت گرو بردہ چنانچہ خود مطالعہ کردہ محظوظ خواہی شد
مردمانِ شہر خوشاب روایت میکنند کہ از بزرگانِ خویش
شنیدہ بودیم۔ نواب یکتا مردے متوکل و صاحبدل بودہ صاحب
برکاتِ معنوی و اہلِ کرامات گذشتہ از ہمین جا مزار او زیارتگاہ

مثنوی یکتا یعنی داستان بہرام و بانو